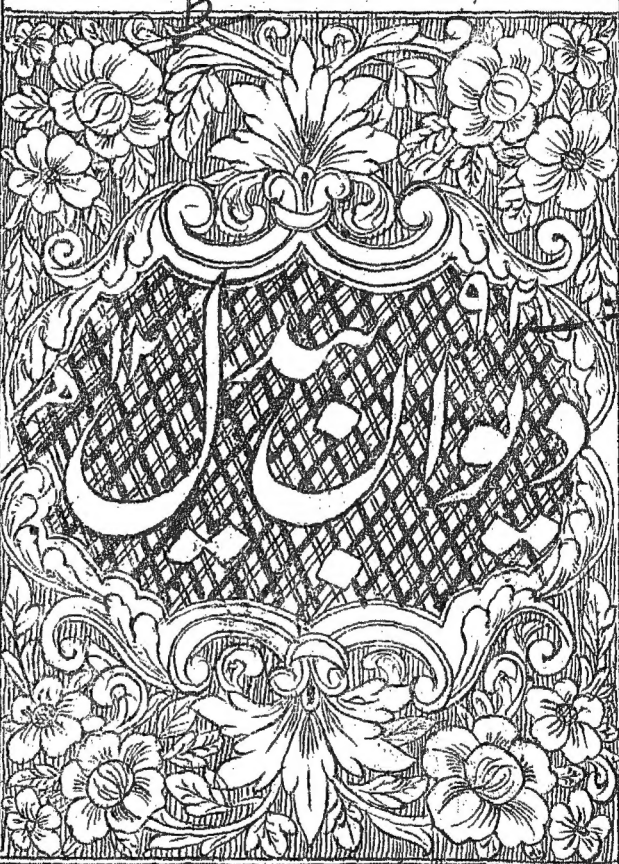


بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً



در این کتاب  
مکتوبه  
است

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7021

بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

<p>درین دکان دبیایا زینت است بر پیشانی          کوه از گاه و گاه زینت است بر پیشانی          درین گلشن گل یک زون نصیب است          مفره بر هم مزن تا نطقنی زنگار شایه          چرا چون مار در پیشانی طوطی          بهر جایه دم چون موج بر خفا          بهشت یاقوت نگ چهار دیوایی          جهانی دیده بشمار فخر حق با افتخار          کعبه خالی ندارد مقابل تعمیر و دار          شکست ل صدای موب و سنگ گشتار          نذر و سوز اسکان چنین گنج فزون          اگر زاده بانا که کین چون نهضت          بتدبیر دگر توانی داغ کافه بپوش          که با بهشت بیاید زینت زینت یار          دین مخفی بر پیشانی جلوه ان حرم جبار</p>	<p>پیشانی منو یک کاسج احوال یار          فلک تکلیف جانت اگر کنایه قنن          زخون گشتن تو آن دل گرفتن جبهه          نزار کتاست در افش مینا خانه حیرت          چو عسل از خانه آئینه بیرون گرم کن جبار          میرین یا زلفش است جز شکست          بصدر دین و اکف جبین بده و سنا          نشانیمت از نام نه توئی سیدل          شکست طره دای کی پیدای سکنه یار          نه از عیش اگر چون شیشه می قلقل          در دین نه ام و بخویش لی کرده م جبار          خموشی غیر تو من چو گل زید بمانت          ایل در رشته کوه ساز عقی کی پندار          با کلامی چو این گمان گرد جمع خود دار          روان است برو هر که بر خفا آرد پی</p>	<p>افس آشفته سیدارد چو گل جمعیت یار          خوش آن سر و کرد و دامن یی چمن فرار          گداز در دلفت فیض کسیری در دوا          گداز رنگ یابی نسخه مال افشانی یار          اقامت ختمی در مخمل کمر فرصتی هستی          که از چشم غزالان خانه برویش ست          مال سفله خود نیست اگر آسودگی خواهی          در افش نفس گشتن عارض تمنای          چه مکانست نویدن چهار دست و پا          چون افشانند بر پانه ام دامن صحرای          دین بر پانه هم چشم نگارم که بسکوی          اگر ساحل بوی در آب گوهر که قوه را          بهر گنجی تان ساز از نسیه نقد حال سیکر          گدازنی زند خاسته با آتش بار          غبار اینیلاج آنجا که دامن طلب گیر</p>
--	---	---

<p>بهار گریه بستان خنده دارد طبع بینار دل مرا زو شکل شود مجوس نویسنده براه دوست خاتم که دارا بی مینی ما غبار فقر رنگ سر کشتیار بود عقل تک ظرفیت اینجا علت یا چینی ما و تمیست بیدل آه باریک سخن بی دارنده اندیشه راه تو مسکن ما در گنبد آگاهی و غفلت همه خور آینه مانیز غبار است از انما تیباب حال ستال با حقوان کرد انیت شاع جگر خسته دکانما بیدل سه چهارم و بیست و هشت شعله جبار و با کتا پاک بر و در استیم عجب بی نقش سودا و بیست چه که در ست نیست افلاک بر و در</p>	<p>بهار شک بستان غیرت نین بیدل نیزو بخت چرخ آلب دارند چینی ما دو گشتیم در اندیشه یک سجده پیش در اگر دوست آخر کوته استینی ما خروش ابل جاه افخت ادراک پیش که از خود سخت دور افتاده ام از دوشی ما اتمی کرده تک پوی سرانغ نوشتنما لب ریزش از جیرت آینه دکانما این یکه شد خاک نشسته سر اسرار جولان کده نیز تو ماه اندکمان ما جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم دریا بیا آن خوشتر از خوش گرا سرما کیست از راه تو چون خاک بر و در شوق میخوابد بدست پاک بر و در بیکرم کرد و خیار یاس بر نیز در خاک کو گریان تابا درش چاک بر و در چو پیش برده چار و حسن پیشما دل گشته سر نیست بختی شوق ناله دامن نه فتاندر بی پیشما صورت و بی برستی شهم داریم ما شوق ندارد و برین و او قدیم داریم ما دید و حیران سرانغ هر چه بخواهی دهد گرچه خون نقش نبند و ختم داریم ما گرچه دساز کسی بر سر سفره کار نیست حسن مگر خواهد ز بی آینه هم داریم ما</p>	<p>شکستن گو که بر داری کند آینه دار بود مشرق در من غماشی بر یکسانی ما که سنگ اینجا سر سیکر و در نشست ما بشنو آمد ز بی دستکای اعیان چمن سپاهی میر و از شاعران کشته شینی ما گر از نظر عجب باز گریه ما با بونشیم زبان غم به شوق دارد از حرف و بی ما در هر سوی دیگر که در خیالت دریا زمین ز غافل و بیاهل کرا انما در پرده دل غیر خیالت ان غیت چشم بست بر این گشته جانما طوفان اخبار دم آب ابقا کو خاموش که آواره و هم اندو گمانما نشسته از دو مخوری اینجا افتاده ام خاک نه ام شد اگر خاک بر و در صبح بی سربایه احترام بر خود ختم سفر خون نفس اندر دل غیر پیشما بخت زلف که بجه بر اندیشه ما گرد و اسی ضعیفی گرفته و ام و فست بچه خط در چمن حسن و دوزخیه ما محل با چون جرس نش چکاند است عمر هم از نفس تنج دوم داریم ما دل متاع نیست که در شوق تو ان غیت بهر نذر چشم تر یک جبهه هم داریم ما زنگها دارد بهار عالم نیز رنگ عشق</p>
<p>دیوان شور ز بجز خون ابلغس پایست نشد بال اگر دوست رو و شیشه نخل نظاره شوق هم سرا بیدل چون حیات آینه بر طاق دم داریم آن قدر هست کین و طافنا هم خلفه از خود به نقش قدیم داریم گر بنا شد شک حجلت هم لانی میکند اینکه هر سو میر و م از بیدل داریم چند باید بود ز حجب پر و زار ایست</p>		

بیدل از سامان توید چه که داریم ما  
 گرزبان کام باشد از دل در پرده است  
 سوخ با آن عهد نتواند گذشت از آنها  
 گاه آهیم سیر باید گاه شکم می برد  
 پای ناسر یک که نشد شسته ام از آنها  
 چون غنچه همان که بکشد وی نفس اینجا  
 مکتوب نه چندیال کس اینجا  
 چون نقش قدم فافله باست میر کیم  
 تا از دل صد چاک نباشد نفس اینجا  
 از کرم کرده آنکس میرس از خون لب تن  
 شرم شرم شک شد از کلفت صبر از اینجا  
 سباهش آغشته از اوراق گل مغرور و جیت  
 ندارد فسق خلوت خانه چون نارسایا  
 چه کلفتی که دل بر چو دو دار دندان بیدل  
 جنگ سیکردیم اگر یک ناله برداریم ما  
 شش جیت آینه دار شوخی اظهار اوست  
 خاک اگر گردیم تانی و نظر داریم ما  
 سر که از خود میر و دایم کرد در شش  
 آبروی چون کهر مهر که برداریم ما  
 تا نگاهی کل کند ذوق تماشا از دست  
 ساز چندین گنجه دیک شرداریم ما  
 تبارگی نکشت عاقبت و مانع مرا  
 زمانه شوخی طأوس دادند مرا  
 قسروگی مطلب از دم که در ایجاد  
 که خاشی است سبق عنایه یسوع مرا

ای شوخها سفت محو و تا بها  
 ساز تانی نالدار برام این مضرابها  
 که نفس یروزر که دیده باشد دل است  
 نقد یا کیمشت خاک و اینهمه سیلا بها  
 بیدل از مانیستی هم جلیت سخی بند  
 تا نشکند افتادن بابت نفس اینجا  
 در کوچه الفت دل صاف آینه دار  
 باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا  
 بدست غیر هم سر داد آخر خود نایها  
 درین گشت نفس میسوزم از آتش نایها  
 هواد از مراح طفلیم اما زین غافل  
 که این پیوستگیها در قبل دار و جدایها  
 بدل گفتم که ای شیوه شواریست اینجا  
 بود آینه راجرت نقاب بی صفایها  
 از کمال چه پیری که چون هجاب  
 نیست جز فرکان حجابی را که برداریم ما  
 شعله با فال خاکستر زو و سوخته  
 چون نفس از وحشت لبا خبر داریم ما  
 فتنه های دستگاه ندگی کل کردنی  
 چون شرم سامان فرصت اینقدر داریم  
 مانع و هرگز تا بیدل و شش سرنگ و  
 که شکستن دل بر کند مانع مرا  
 چو میل سمر نهانیم چشم خوش نگهان  
 پیخ شعله بریدن ناف مانع مرا  
 بنات فلک سباب طرب جشت گیتی

حیرت اندازد چه چون موج دو گردا بها  
 سخت دشوار است که صحبت شکران  
 بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها  
 انقدر بر یاس بجز دم که امید نماند  
 بر زیدار دهر افکندن تری از آنها  
 از آه هوس چند دهمی عرض محبت  
 غیر از نفس خویش نگذریم اینجا  
 بیدل نشود دم کسی طاهر و سحر  
 بر آورد از دم چون ناله اظهار سبایها  
 که یارب سباده افسر و نیرنگ دار  
 که چون گل بوست تن بیدر گریه اینجا  
 تو از سرشته تدبیر زاید غافل و  
 نفس در خون طبع گفت با شش نایها  
 بسکه از سار ضعیفی با نهر داریم ما  
 در خود آتش میز نیم آتش نواریم ما  
 انفعال هستی از ما بر ندارد هر که هم  
 ای هوس بگذیری و زیر بر داریم ما  
 سهل نبود در محیط دهر با پس اعتبار  
 از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما  
 از دل گرمی توان کائنات آتش زد  
 لاله سان آینه مانع جگر داریم ما  
 هزار رنگ برخت سیاه من گل کرد  
 ز حلقه درم آهو طلب سرانغ مرا  
 که ز ناله نمی گشت سینه بیدل  
 شکست اسنم بر طاق نیسان بچینی

<p>             احسان جفا تمیزه دوان منیم              غنیمت می شمار ز زلفان غلوت لیلی را              خروشان تو ای تراود از شکست من              و خود گر غافل صرف عدم کن و نبی را              پاس کار خود نباشد صاحب میرا              ای که سود اندیشه سر پایم کن و میرا              سخت شوارست پای و از شکست میرا              روشن نگ بست ساجد جس تصویر              تا کی از غفلت بقیدم صیادیت              هم چشم بسته باید خواند این تصویر را              تا چرخ بیکار از اضطرابی جوهر است              نماید به بیدل قدر دار و گیر را              ز جوش باد بیداید سرخ رخ پریدن              چو در بند نقش نباشد نقش بندیا              چو شمع از جبهه رفیقم سترل و دا              ز خاکستر صد رفته بجهید پسند ما              راه عدم بسی نفس میکند ط              چون سایه بر خواب آغوش انگیزش              بر سر که بخت و یک خیال رجو              افسر چه میکند سر بدوش نقش ما              رنگ نیام از خط تسلیم سختند              کو هر فروش شد صدف گوش لکزش              ساز محشر گشت آفاق از نگاه چشم              عم باشد خوانده اتم غلوت افسون              ای دل یوان صبری که بود پادشاه           </p>	<p>             که افغان گرد کرد از اتم خرمی را              ز دل برگشته مرگانت قفا فل بسته شد              زبان سر نه کو دست بخوش صبی              بچو کلید علی فطرت دوان بیدل              دست بر قید صید مشکل بود میرا              انقدر باشم شکست خیز که چون بیکار              بشکن لقا شایخا خانه تصویر              در محبت داغ دار و کوشش صیال علم              یک نفس بر باد و این خاک دیندار              صبح غلت گاه هستی از شفق استن              بر زردن و رنگ باشد بس تصویر              ز گفت گویند خاشی هرگز نبند ما              همان نینک بچوئی عرض کن چند              جهان فان گشت از تان مشتاق              تلاش نقش پای داشت فکر بلند              خط جبین ماست هم آغوش نقش              افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا              گاهی خرام بچید از پای نازک              پوشیدش آسمان بر سر دوش نقش              اسباب عیش مانده کم بعد مرگ              یک چهره سجده ابرودوش نقشین              کرده ام شوق حسرت سر نورون              در پی مرگان چه فریاد دست خورون              هر چه می بینم سرخی از نشانت مید              دیده اهو فرو بر دست با سون ترا           </p>	<p>             شر در رنگ ق خرم مرفم نمیکند              بسم صیده دامانت بنام نازنی را              نشاط اینها به اینها بهشت اینها بکایا              نبات نگ خرفیت گلکای می را              نفع زین بازار نتوان بر دجله شرب              قطع کرد آب گل من الفت پذیر را              عرض هستی در چهار احتیاج فتادست              برق آه اینها نمی سوزد دیگر تاثیر را              نقش هستی بر خط لوح خیال نیست              نیست خزون که بالایدی این سیرا              دست از دنیا بدار و اسن ای گیر              مگر از سعی خاموشی نفس گیر دکنیا              اگر تا صانع از صنوع را بگویند آن دن              چه ساز و جلوه با این مشکل پسند ما              کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل              باشد هجوم سجده با جوش نقش پا              حصه اثرند اشت ز زلفا زانسان              رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا              مایم و آبر و جبین سانی دب              تاشت خاک هست قیوس نقش پا              بیدل ز جوش بله ام در طلب              تاله اینها نم بلند بیای مضمون ترا              فهم کیمانی ست برق اعتبارات علی              هر دو عالم گیر از اوست مجنون ترا              بیدل از او اگر استقبال آغوش ترا           </p>
--	---	---





مافس را در دو جسم اگر شکستی  
 آتش همی آید خزان درین سنگ  
 که همه بر خاک چید عشق حسن و بدون  
 آرمیدن اینقدر با کرد سنگین سنگ  
 خواب غفلت نشود باور کار بخت  
 چون زبان خاشاک چیده در کاهها  
 آتش از بزم افروختن جهان در سنگ  
 روز و شب چنین چنین روزگین زانها  
 دانستم نایاب من بیتاب غرض خط  
 آب گوهر طهر خاک است از ارم  
 از نشان سخی ماسکه نامی بیش  
 زندگی یک جا به است نهم اوها  
 این شبستان جز غبار دیده بیدار  
 نماند از موج می آوزد چشم چاهها  
 بهر جا نماند و اوداد آن تلاش  
 کرد خواب بیدار مجنونیت بر بار  
 نقاب ز راه من بردارد چاکل کمان  
 نگاه مست نکر بردارد راه خویش کمان  
 به بی سامانیم قوت اگر سوز خون  
 که خط بود شکل بود گاه خندان  
 جاده باندگی آید رخ دیگر دارد  
 چنین دلمان و بکن خط پیکار  
 چشم از جنبش هر گاه بشناس  
 قفس کرده ام امید بر نیانی را  
 جلوه او داد فرمان نگاه آینه را

تا بن آساید فلان نیست لیکن سنگ  
 اصل دل نیست پیش از حد و نرس  
 کوشش فراوان کرد شیرین سنگ  
 عافیت نیست غیر از پاره سنگ  
 در میان آب بیدل نیست لیکن سنگ  
 رنگ خود از چشم او نبات دیگرست  
 رنجران غار من شد کفایت باها  
 چون گاهی قند کار این دنیا فصل اند  
 خواب این گنجه را بخت این ابرو  
 قفله مانا کجا سامان خود داری کند  
 صید با حکم سادارد گوش دام  
 بسکه نیادم از آشوب جز هو است  
 جمع شد و در چرخ و بخت گاهها  
 شد بگردان در بند غفلت لیکن جان  
 دوید از دیده گاه آلود است ماهان  
 ریاضت غره دارد از لایک غافل  
 حجابی نیست جز گردن نفسان  
 ز جلودار شوخی سرمدی نمی باله  
 که گردستی گنجه پیدایا بزم گریبان  
 عشق اندول بر گشته ریشانی را  
 قیمت افروزد ز زمار سلیمان  
 لاف آزادگی کز اهل فضا ناپاست  
 جلوه ات بروازین آینه حیرانی را  
 باز گشتن نبود با طلب پیدل  
 تا که گواهی بروی همچو ماه آینه

چنان نور بر کمرش می برافروخت  
 بوش اگر خاست هر چه شد کزین  
 سارین که سار غیر از ناله بخت  
 شیشه می بیند نگاه عافیت این سنگ  
 پیش آن چشم خنجر موج می در جاسا  
 روشن تصویر دارد حسن زین باو  
 شمع عالم شدن شکل بود بیدار  
 در بند غفلت بخت نایاب خاشاک  
 از آینه عافیت هم آینه ز غافل سبب  
 بحر هم از موج اینجا می آید گام  
 غیر دیده و کیم جسم صدف آینه میکند  
 بیه ان از آستانم بخت سنگ باها  
 بسکه بیدل بخت بزم باو نیست  
 بختی خنجر تا که چو گردن با سکار  
 چو بوی لب با این احتیاط نیست  
 که گزاف دوستی گشتند بر کرده جان  
 زنیانی است خار طاق و آتش  
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران  
 بنامند ز کوه راه و ز پاسبان  
 نماند با او بود گشته طوفانی را  
 باریابی چو بیک در صاحب نظران  
 دامن چیده چه لازم تن غریبان  
 مطلب شوخی اظهار آب گهر  
 سیل مانده واقعه انیشانی را  
 گفتگو سیل بنای سید صافی میشود



استخوان کی نیوان کردن ماه آئینه را  
 جز بیدل سرافراغ من نتوان یافتن  
 جوهر حیرت زبان غدرخواه آئینه را  
 بفرصت نگر آخرت تحصیل  
 که در سواهی تو میاب رشته اندر  
 جو چشم بسته معای راحتم بیدل  
 بیج و تاب شعاع باشد نقش پشانی مرا  
 میروم اینچو پیش فرزند شیه باز آمدن  
 چون جلاله پوشش نیست عربانی مرا  
 احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست  
 میروم از خویش در هر جا که بخوانی مرا  
 در غمونی صبر و صبر و صبر و صبر  
 صافی آئینه در کسوت نگ استیجا  
 شوق دل همسفر آئینه جوشی است  
 اشک چون آئینه شد گام سناسیجا  
 از سجدگی طالع من بیج میسر  
 دل کس بطلد فافیه نگ استیجا  
 زین کل باید چیدن رشوق و امانها  
 جدا مانده چون خمیازه در غموش مرگانها  
 با وج ممتهم افرو دستهای عجز آخر  
 که هست این صبر و صبر و صبر و صبر  
 بروی هر چه بطلدی گردیده بکسانی  
 نپایان آتش خیریت بیدل در سینه استیجا  
 عمر نیست شعاع تا که اشک وان ما  
 چون درد در شکست دست ایشان ما

از شکست نگ عجز اند و ما غافل مباش  
 چون نفس از سینه گوی کن تبا آئینه را  
 چو چشم اشک بکلفت رشته اندر  
 برات ز کلمه و رنگ نوشته اندر  
 ز راه بی اثرم داغ خامکار خویش  
 بلخیز پی مرگان نوشته اندر  
 در عمرم بکفم چون شمع در وحشت گذشت  
 به جو عمرم رفته یارب نگر دانی مرا  
 به جو عمرم سودن دست تا استیجا  
 من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا  
 میروم از سواهی تو میاب رشته اندر  
 غمچه نمود اسرارم بیک استیجا  
 چرخ پیانه بدو افکن یک جام مستیجا  
 قدم را بر روان گردش نگ استیجا  
 نعل عیش بوجشت که در امکان استیجا  
 انچه پیش تو نگاه است نگ استیجا  
 بیدل افسردم رشوقی کس دارد  
 چو صبح آواره جاک مناسیت گرانها  
 چه شد که رنگ خند بر جسم آن گل جاسیه  
 که در غم و شکست دود و سحاح دامانها  
 در آن محفل که رسوا و به کام عاشق  
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد جوهر گرانها  
 بنود و بغیر نامر تو ذکر زبان ما  
 گوگرد حیرتی که بکبر دغسان ما  
 گرد می بروی سر در کشش سلیم

بشکست شمال طرف کلاه آئینه را  
 بیدل اندر جلوه گاه طاق سوزا  
 بنا امید که جاوید شده اندر  
 طبلدین نفسم تا کسوت شو قم  
 با کفشی که ندارم بر بسته اندر  
 داغ شوقم نیست الفت با تن سار  
 آشیان هم بر نیاد و باز پریشانی مرا  
 راز دار پیاپی کوی کسوت بود  
 بعد ازین هم کاش نگار در سیمای مرا  
 جلوه مشتاقم نیست و زخم بظهور  
 تیغ خویش است بیدل چنان  
 دیده بر بند از دوق تماشائی نیست  
 سستی ما تو آواز رنگ استیجا  
 طرف دیده خونبار گردیده سر  
 چمن سایه گل پشت بیک استیجا  
 دو جهان سائر کلفت خود رفتن ما  
 تا شریک نیست ز خود رفتن نگ استیجا  
 ز چشم چون نگه جستی دواز چشم محو  
 در انوش تنش مانده دوا در سیمای  
 دل از رسته با کون مکان الفت استیجا  
 چو گل دامان مقصد بر شد چاک گیسو  
 ز عشق شعله خو بر جاست از خیرین  
 یک حرف بیش نیست بان دمان  
 در پرده های غم سیری و آئینه هم  
 اسی صبر پیش ازین بکشی استخوان ما

صبح نفس سماع جهان نداشتم  
 یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما  
 چون سیل بخود نه بسوی بحر میردیم  
 عمر نیست تخته است چیرت کان ما  
 بیدل بچشم گریه ما را سبقت پس  
 گفتم ازین بر دستم خوار است  
 پر پروانه آشنای نه شور عافیت باشد  
 غبار به هوا کن فیض قطره کبابی را  
 بچنگ غنای دامن جا باستان افتد  
 بچشم خورشید گشت مست اینجا شبه کرا  
 غار و غیرت یاقوتان آنقدر کشش  
 که هر جامشست خارشده تقاضای بر  
 نذر دشت آزاد سراسر ماسعود  
 که تا آن استان بنی رحمت پامی برد  
 جو کار واری عاجزان با این همه  
 بهر جا میروم شوق از اینجا میبرد  
 صبح سپری اثر قطع امید است اینجا  
 بستی چون رود و فضل کلید است اینجا  
 بهر که سکین ندید منظر واصل ترا  
 یا بگو یا بشنود گفت بنید است اینجا  
 زمین چمن هر گ گل ازین آن بود  
 دیوانی بیدل غافل بهر پدید است اینجا  
 عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان  
 کس را در جز صدقه شکر نیست شیشه  
 منطس از بیدل عشق حوچا است

ناچیزه رفته است بغارت مکان ما  
 از بزرگ سزار فاکه بخودان پیرس  
 اگر نه ایچ دست که دارد عنان ما  
 آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست  
 همه صد دست کوشش اشک است آن  
 دل از خود میزد و بگذرنا مستان گرد  
 ز خاکست طلب کن احث فوده بار  
 قناعت نشسته کن کاین غنای چشم  
 که چندی خاک گرد و دما شود قابل سفار  
 ز بزم وصل خواستهای بجای بردار  
 غبار بهر و طیدن از کف پامی بردار  
 اگر از دیده و آتش شوق کعبه پیش آمد  
 غبار دامن فشان کن بصحای بردار  
 ز و شست شعله با قرده خاکستری دور  
 بجز دست نرعا دیگر که بالائی بردار  
 گذاریدند طوفان و دست با بیدل  
 ناز و بود کفن از موی سپید اینجا  
 بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفا  
 پاتمی سر کفن چشم سفید است اینجا  
 در جود عشرت عقیق کرا بجز نیست  
 چیرم گشت ندانم که شهر است اینجا  
 نیست باقر گان قلع شکر شیشه  
 ناله یک فی بانس میبد صد پیشه  
 کرناشند بی تمیزی با مال کار عشق  
 تنگ دستی باز میدارد ز قفل شیشه

مارا چو شمع باب که از آفریده اند  
 بی ناله میرو و در سرس کاروان ما  
 شوخی نگاه مانفر و شد چو آینه  
 یعنی بجاک ریخته است آسمان ما  
 که از موی میان شهرت نازک اینجا  
 جرس از بیدل میکند کم سوز نالی را  
 در آن واد که خاکست عقبا چهل انشا  
 کمین گاه هوا سگارده وضع بی سوار  
 چه اسکان بیدل شمع از غفلت آن  
 چو که هر موج با بیرون دریای بردار  
 چون سیر ز ازار رنگ آتشانه اسکان  
 نگا بوی نفس با رب کجا پامی بردار  
 همان بن سایه یاد بجه شکر چین سائی  
 بر افشانی لطوف بال غرقامی بردار  
 نه گلشن راز با مکی نه صحرا از ناکرد  
 نبرد این سل گرام فرزدای بردار  
 غنچه داشته مشک که دلی بکشايد  
 دو در چهره آتش شب عید است اینجا  
 بهر عطل صفت نقص کمال است  
 موی ز ولید همان سایه بید است اینجا  
 بوی یاس از چمن جلوه یاس است اینجا  
 دانه مادام راه خویش داند ریشه  
 عیش ترک کجاست آن بزم از پیر  
 کوه کن بصورت پیشین از تغییر  
 نهی سودا شوق تو به نه بهما و نه بهما

بیاد است آسمان پر طبله دین خوش باریا  
غبار جنبش مرقان نثار دیشم قرمائی  
تشم بانی صبح ست هین من کشتهها  
زبان کاهم دیدم دواع گفتگو کردم  
سرغم توان کرد از کجاست نگ مطلبها  
بنده بزم غم کونین شواست برستن  
که گشتن ازین و آنچه باشد غناها  
بجوش شکست ساحل سینه نباشد  
که نقش بجهتین صدر نو آستانها  
بر کجا ایلم بند در میان شمشیرا  
در باغ غریب آفتال نهان شمشیرا  
زائل از رقیبت کرد و جوهر مردانکه  
حرف جوهر بر بنایه بر زبان شمشیرا  
عاشقان مصلحت آهنگت تمیها کردند  
خون حیدم کوشی از خون شمشیرا  
کجا رات چه سود که از نیایا مطلب  
بیا بکند که از بهر گشته شماست حالها  
دین مرغ چه از زمخرس آرا بوس  
چکیم تا که از چشم خود گل گشت مشکها  
کنار عافیت که بود در بحر طلب بیدل  
که خاتم شیر در دل نشاند نقش و آون  
به هر جایم در دهرستان شمع بیسودم  
به پهلوی دستش ساز کوه ماهون  
شوی خیمه که است در یکا سبک و جان  
صد عافیت چنان خم نیاید فراطون

چو آهنگ من باو سبک و خانه جولا سنی  
قلم دست اینجا در صفای نقش مطلبها  
بجاسم توان شد امین انداز کج بختان  
سخن را کوس نصحت بود و گویا بخت لبها  
دیرین و آنچه سان ام باشد کافه سنا  
گر سود فراموشی متلع این دکاهها  
نفس بر پایه بیانی ست فرودگی تا  
که از وسعت خبر دست این یار انهار  
چنین خفاصه کاهک معنی بیک بیدل  
سیکند چون موج کوه بر زبان شمشیرا  
جوهر تجرد قطع الفت خویش ستایش  
قبضه زار برش مانع مدان شمشیرا  
لایه فغان بگذر خنجر و لاسکان تاشیرا  
چونکه شوقی که داند آستان شمشیرا  
نیز برق این شیر آب شد آئینه دلها  
بپای بست چون آید خون شمشیرا  
و مانع میرسانم از شکست ناکه رنگ  
ولی باید بدست همین نخست حاصلها  
زبان شمع فمیدم نثار غم غیر من  
شکست این موج ماکل کرد و برین سنا  
که باو دارد و این خوار شهید بختو کمن  
جهان آتش بود و دانه از بزم بیرون را  
دستما افتد از چرخ میگیرد ازین پسته  
که چون خط نقش بید کافه کسب بختو  
شهیدم یک مایه که عشق یافت من

که نیک نهد وارش میطیله خوش تابها  
ز کرد و شست و اما نده بختان فتن بار  
نفس و نیست اینجا بسوسن بخش غمها  
بهار گشتان عالم نوبه بیدل  
که بدست تار یکا وان سنا  
چون رنگ فتنه ما و آسمان سوسن بخت  
کمن شمع فرار زندگانی استخوانها  
من عرض زار غرت و کوه چرخ  
توان گفتن که بر بهار این دانهها  
بس موج غم زخم جان خیاره است  
بر سر خود و توان کرد استخوان شمشیرا  
بر شجاعت پیشه نیک است شجاعت و کمن  
چند دزد بر سر کردن نهان شمشیرا  
نوبهار شتر تم بیدل که با این لاک  
که در تاحل و لیلی ست بیرون ز محلا  
چنینا و چه عشقی شده است کمال  
بخون رفته پرواز کرد و از بند سها  
چو شکات کلفت بند استی سرگردوم  
که در خود کو توان آتش دن سنا  
نظر کج و آن رستان عشق کردو  
که رنگی از حای دست افشانه خون  
مشور افادگان غافل که خرسایه غایب  
زین هم لقمه کافه بخت و سنا  
که از شور عادت گمی سرگردان کن  
چون غم بختش می برد هر قطره خون

خیال سوئی شمس است و خورشید است  
که افرازه داند شورش امواج چون را  
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود  
ابر از تیغ ست چشم خورشیدان زخم را  
بنوائی نیست سار بر فتنه های شوق  
میل بیداری بود خواب گران زخم را  
کس مین محفل حریف اختیار نمانند  
تا فراموشی بجای دست در یادیم  
نسبت محبت را قطع کردن شکست  
چون نسون ای بی راحت شایم  
دستگاه بی پروایی بسته دیگر  
زندگانی تیشه بردوش ست فریادیم  
چون بپند آدوس صبر بیک خاکستیم  
هر قدر پیدل گرفتار نیست ازادیم  
از حضور بزم دل باز سر بر دوازیم  
جلوه در کار که میازد بجزس آئینه را  
وقت عارف اندم هستی مکرر میشود  
زین چنین رنگی بروی کاش آئینه  
خاشی آئینه وار منی روشنی نیست  
برنگ شعله و طوفان آتش نیز میخیزد  
زبان خامه یار خنده ساز که شد یارب  
چو شبنم آبروی ما که یار دازین ما  
توان اگر دش چشم حیات این بختیم  
زنگه دون زهر زریکین دانه آخر ما  
بجز بخت گمان فایده اند افکار آسون

در دین نوشتن از خانه آئینه بیرون را  
شکوهِ جو تو نکشاید دمان زخم را  
نیست مقصد جز فتنه تحمل کشان زخم را  
که دید روی بر کردی دو عالم فروش بود  
ناخوش کردستی آفتابان زخم را  
هر چو غنای نیاز عرض ایجادیم  
بر فتنه های نیزنگ پرزادیم  
اشک با شرم ای ناز حال غافل بهایش  
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم  
دوستان ست عالم ما بخود چسبیدیم  
تا بر فروش کف دست و چنگ یادیم  
بی تردید خواب گوهر از خود میرویم  
سر مدینه خواهد گفت اختر چای یادیم  
یاد و نیک ست یکدیگر می هوس آئینه را  
طوطی حیران ما داند نفس آئینه را  
عالم اقبال محو پرده ادب ریاست  
چون سیاهی زیر سیار نفس آئینه را  
حسن هر جاد است بیدار تجلی داند  
نیست پیدل جان ز خبر یاس نفس آئینه را  
سواد نسوخته دیدار اگر روشن توان کردن  
که خط پر واز دارد چون صدا از تاسط ما  
طبع از سعی بیاصل می نیست این غافل  
که غفلت پرده سرهای بهیخته افشا  
می که ما هوس نجا دمانی بخت گردان  
که پندار نیست بخت نازین آئینه نشسته ما

خداوند فرموده است که دل صبح نشاید  
سر بر باشد جوهر تیغ زبان زخم را  
ماند نقان در سانه برق بلا آسوده اند  
سجده که روم چو هر یک آستان زخم را  
صبح از خود رشید در دوزخ پیدل کین  
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم  
شخص انسان شکوه پنج غفلت اجابت  
باد و عالم ناله خون گشته بهر ادیم  
مهرم کیفیت نامصد رشویش نیست  
در کف شوق انتظار ملک بهر ادیم  
آه و رفت نفس سامان نقش خاکی ست  
خاک توان شد باین گمین که بر بادیم  
قدیستی چون نفس بال هر روز ریاست  
نیست از غفلت و غفلس آئینه را  
چسبیت حیرت نگردد در دوزخ آفتابان  
صد هم گم کرده در بال کس آئینه را  
دل ز نادانی عبث فال گل میزند  
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را  
چو بال موج نتوان شد نفس بوده گوهر  
باب حیرت آئینه باید است دست دفتر ما  
اگر چه قناعت با گم و در آواصان  
که خاک عالمی گل نیک از لب آوا  
اگر طالع بکام نیست منتظر این بخت  
چو گوهر یک قلم لیریدل نیست سحر  
سراغ شعله خاکست باخیز پیدل

تپا فروزان ز خود فتنه بر جانم بدست  
چون نقش بارعجز نه گوید روی ما  
در گردنک باخته کن جفت جوی ما  
چون صبح چاک سینه با نخیله بدست  
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما  
ناله با در سخن دام خموشی دایم  
باعق سچک از جبهه نو گوهر ما  
نقش پشایی باغیخه نسیان نیست  
هر که شد آب زرد و نوگشت زهر ما  
ای بها جلوه پس کن که خجالت بار ما  
ناله داد بی تو فرگانه خم جو سبقتار ما  
ناله بسیار است اما بیدماغ شکوه ایم  
جز به او بود سری دزدین ستار ما  
باعث آه خربان عاشقان بغضت پرست  
غیبت بال ناله جزوا کردن منتظر ما  
فریخته توان دانم بنگران سامان ما  
صد آردای کاروان عجز عاید  
هوایت بیدل ز سرین کلان ما  
ز پستی نفی دل چون بهج قصه طلی ازل  
که عالم خشم خفاش است آفتابش را  
شکایتی نازم اوج غمت و تن اقبال  
نخواهم رفت اگر از نو دگر سیکه بدو پیش را  
نگاهم بی تو چون عینه شد پال حیرت  
ساقاده خنک قطعه باشد تخیلش را  
سادگی با نیست طبع عافیت ننگ

دل کاغذ نایاب است بیدل کلیدین ازل  
در بجه خاک شد سر تسلیم جویم ما  
چون شمع سرین عشاق سخت نیست  
پاشیدن غبار نفس شد روی ما  
نقشیت خاکستر ماضی صفت بستر ما  
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما  
بی جالت با لباس فخره اشک بود  
چون شمر گم شده در سنگ پی اختر ما  
بیدل از بهشت خود روی عشق پرست  
در عرق سستند بجان ناله ز خساوت  
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد  
بستن منتظر با مهر نیست بطوار ما  
مردم ام ناز سالیان بجان شهروم  
در می خمد زبان نبض این سباز ما

و دیگر

توان دلی نامل حدیثین آسمان هم  
که جنت هم بر آید و کم کرده امان  
بناشد که کند موج ز دوست جانش را  
سباد آن جلوه در آینه گیر واضطرابش را  
بهر مرگان دل چشمت تغافل مری  
سری افتاده دارم که می بوسدش را  
بجای آب یک غنچه دل دارم درین  
برین سر چشمه می کن که بوی نیستش را  
چنان خشک است بیدل ز نیمی که نمی  
وقف طایرسان غنا کن کل نیرنگ

انشه نپه غفلت بجای مغرورتر ما  
گم گشتگان دادی نیرنگ جبریم  
آخر بقدر سوختن ست آبرو ما  
ناله شعر خط مسطر با سطر اول است  
رنگ آرام بر دهن ریخته از پیکر ما  
اشک شمیم که از غلبت غلظت زینار  
میکند ریزد سر که نپه چشم تر ما  
بسکه بان شخی نایه جلت است  
بی گذار و جهان پر شود ساعه  
از نوای حسرت پیدار هم غافل شد  
ریشه می آرد بر دهن نظاره کارزار  
عالمی برو هم حید است نند جباب  
با کف خالی هنوز آتش طفل دارد کار  
دشگاه شوخی دارند و بهاد و نیم  
چه امکان است غافل نظر گاهان کردن  
کف افسوس که باشد ندامت سنگها  
فرج فقر با کارم سر دلفت ننگد  
که میگردد غمان شعله با اشک آتش  
ز برق جلوه ش که نیم یک انقدر غم  
چه خمور که مستور کنی نمی جویش را  
خراسن مصرع شوخ رسیدن میان  
ندامم کرد ای خارا نشانه گلانش را  
تسلیم از کمال نپه هسته غافل  
غبار افشاندی چون من صحرایان  
زندگی در بند رسم و قید عادت بود

دست است انگار برین طالع سنگ  
 میشود و ندان ظاهر از کینه گشتن تیرنگ  
 تا توان نبی ستانم دیده با کینه  
 با نسیم خنده گل خنجر از خود میبرد  
 موج جوهر زاینده بیدل تبر زنگ  
 زندگی تنها و بل است از قبول خبر  
 به که طاقها بدست بحر نفوسیم  
 راه مقصد خبر بسته ناله توان کرد  
 اگر خیال خوشدلان چون غم و نسیم  
 دین را و کوه صوفی غایت اماندگی  
 که نور سندی با سانی رساند کار  
 تفاوت نقاب حسن چو با چمن باشد  
 که در باب طریقت خا بر او انداخت  
 بر امید وصل شکل نیست قطع شد  
 بی عصا راه و مان معلوم باشد که  
 اعتبار در عشق از وصل برهم خورد  
 تا سوج ناله باشد کاسه طغیور را  
 یک منی فردیم که درو هم نه نجد  
 تا مکی زهد و آینه سازند قدم را  
 بر نقد بزرگان جهان کینه  
 جانی قره بر دیده نسیم دامن نم را  
 بیدل جمع صدف سحر لک و کینه ناب  
 سایه زلف بریشان میشود و گران  
 سرخوش این غم شد مرا زنده گشت  
 دمه یعقوب و جان نیست در کفان مرا

سیر باغ خود نماند اگر منطوق نیست  
 آره منی دزدانه چون کرد و بر دست  
 کرد که طاقت از اظفار و عوشر مکن  
 منی صد با شد گشتن شیشه با کینه  
 به چو بوی گل بوشتن و من و نسیم  
 نیستی هم باز تکلف است تا دویم  
 مر که گوهر بر دل گرد خطا و طلب  
 چون چرس بدو هم آتش و نسیم  
 بهار از نیش و صد رنگ و شربت بیدل  
 ده از کف ایضد است نصف با دگر  
 می رس شوی نشو و نهامی غم جی نام  
 خوش آینه صافی که لیلی دیدم محل را  
 عشق اگر جلوه در آرد تو مقدر را  
 شوق منزل میکند نزدیک او دور  
 چاره سازان در صلاح کار خود بچاود  
 رنگ باشد القیام آینه ناسور را  
 که یک نفس آرام نمی نقش قدم را  
 هر که تباعل نگردد صورت هم را  
 تا چاشنی فقر فراموش نکرد  
 کاین طائفه در کینه شمر دندرم را  
 از آه اثر مانتی ام باک بداید  
 از دیده خود قطع کن نسبت نم را  
 به چو بنم نیست در انشوبگاه این چمن  
 سید و ساغر طاقی آرو نیسان مرا  
 گوشه بیدل چو افکار غم از دور و جل

سینه بام و در آینه میدان رنگ را  
 از که اکب بچشم توان داشت فیض است  
 شوی رقرار سوانی ست با کینه  
 آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد  
 تا نفس قبی بود یک دست آغو نسیم  
 شعله دارد در مقام عافیت خالک نیست  
 هر کجا حرفی از ان لب سبز نشویم  
 که بود یار یک خوابان دین بیدل  
 کف خونی که برگ گل کند دایان قنار  
 تکلف کردت شد غنچه گلزارش تصویر  
 شمر کرد اشمش از و سبک حیات  
 بهی را حسی است آسایش تو طایفه  
 از که ز دل و در و غن چراغ طور را  
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج  
 به ناسودوم زخم خانه زنبور را  
 که ز بیم عیش بیدل شمشیر  
 در خاک نشانی هوس صورت حجم  
 خورشید ز ظلمت کده سایه بردن  
 از ماده خلق گزیدیم قدم را  
 تا خجلت عصیان شود اظهار ندانست  
 سیم محض خون همه جاربخته دم را  
 رخصت نظاره گریه جهان مرا  
 گوشه انی بنیز از دیده حیران مرا  
 شوق دیار چه سود از توین دران  
 سیکه خاک تر خود در ته و دایان مرا



<p>سرسنگین کند شوخی چشم او را نقش پاکی کند از خاک تخی بجلو را طبع و دل از میر تقلید بیکان رسد جوهر از بوی سرست آینه را نو را بیدل انبیا را پر بسته نیاید پرواز چون نی خمیدن نکند زانکه کشان را بنیاد کج اندیش شود سخت زبید و گردنه بهار چمن شمع خزان را سرمایه جو صبح از دلفنس بیش نداد نقش قدم از موج بود آب روان را داده ام ز کف عنان سخت چیز کم تا ز بسیار است من بخت و از رون مرا عشق میزد و بنیاد من نقش عجز و خویش میکنند از خنقش فکر شب و خون مرا گواه گشته تیغ نگاه او است چیران بهار سایه گلین تر از خود داشت اینچنین طییدن رها در در تجلیگاه و حیرانی ز خاک گشته شدن گل میکنند چشم بیدل اینچنین بلند است نقد را آشیان را بیدل کنند ناله ام آشفته ساز و زلف بیدل چون توانان را خموشی سپید شهرت مکن جفا نقد را ز خاک برادر تو گل را علاج خم دل را گریه کی بکن بیدل میهد دل نفس آنچو بیدل خط و خط ای بد و نه گشت کم که هستی از شراب</p>	<p>در سس سنگین ندید کرد در رم آهورا بهرف مقصد ساخت بلند افکاست یا اگر خواب کند چشم خوانند او را سسته تیر و دلان جلای بخاری گذرد غنجیه تا دانش شود جلوه نه بختش بود را مارانم عشق همان عشق علاج است از بند قوی مهر بود پشت کمان را عالم همه یار است و محبوب عیانی بهیوده بر سر جنس نه بخت و دکان را بسکه و خشت کرده است شفته خمیون تا کجا زانکه محبت اشک گلگون مرا یک قدم دارم جوانان خود را شکر خاکسار به است لیلی بید بخون مرا کس در بند غفلت نده خون من اینچنین کیفن در دو تکی لب من بود چشم بیدل اینچنین درین محبت سر آینه اشک آشیان توان گریه تا اشک نشد توان اینچنین ز ساز الفت آهنگ عدم در دیده من که میسوی صحت بال زرتوان اینچنین فناشکل کند طبع از طینت عاشق دیوار بود صد نیست بخیر گل را یک چشم و عارض سنگاه اینچنین بشبنم نمیدان کرد چاک اسن گل خانه آینه داریم ز دم کرد در شراب ناله را آسوده توان دید کیش قفا</p>	<p>جبهه او همان سجده تسلیم نیاز باید از غم کمان کرد خم باز و را در مقام میگوید جلوه کند شوخی فکر سایه و انجم لبش خاک کشد کیسور را هر چند گرانی بود و اسباب چنان را مستتاب بود دینه ناسور قیام را عشرت هوس رفتن رنگم چو توان کرد بنده از مهر بردار حقین ساز کمان را بیدل ز نفسا روش عمر عیان رابطه تواند کند ز بر نیز مضنون عمر رفت و امن نو سپید از شمع شفت ای طییدن که تو آب کز چمن مرا بسکه بیدل غافل از ترک ناله حسن را که عالم یک در باز است لب جویم گل اینچنین مرا ازنی بر اهرم راستی محال شد و قوت که در بید است بیانی مراد باید و اینچنین گذر نیستی از انتظار مری برمی آرد نوی ای میرسد که چو نتوان شنب اینچنین چکش گریه افشان در روز ناله کمال را بساحل میر و هر سحر این بیدل فسردن که هر که بود بی آرد و کرد غبار انگیز ازین خاک تماشا کن مرا رو لیل البهار موحده که به محمودان نگاهت هم پر دوازده به که کم کرد و دعای دوشندان سبزه</p>
--	---	--

میر که دیدم چو قمر گمان بال سبیل می برند  
 انوار کفین شراری کرده باشی انتخاب  
 سبسته پاره و سه تافته فلک اوست  
 تا و دیکه اند چندین آبر و ریزد سیاب  
 بسکه سر تا پا کس را بر در و دنیا گذشت  
 آنچه آتش بود در چشم کنون میگردان  
 غشای کار سالک میشود و هرگز در  
 از فسون رخ زنجیر خون میگردان  
 دل چه باشد نه نگر و دود خون دگر  
 گردنی خم کن معراج کلاهی دریاب  
 تا کی ای پادشاهت جولان آدن  
 چون شر بر سر ده چهار انگبای دریاب  
 دو و چو پیل رنگ سرخ نگذشت  
 انتظار می شود و گدازد سر را دریاب  
 بدل اگر بر سر جفت جوئی ماند  
 کشودن فرو رفت جلوه دریاب  
 که میخورد و خم ویرانی عمارت هوش  
 اگر بایر کردم صدفه نیست قیامت  
 که صد که با هم نتوانی کردن شراب  
 باز روی پرست زنگانی بیخیم  
 ساعه این دم که نیست بخت شراب  
 انداز و بیا آن آید و نکی نقیص  
 در نظر خراچی ارم از فیهوان  
 تر ز بیکر است بنگ غبار چشم  
 و در زامه ای باشد حسن زافزون

عالمی را اگر در چشمت خانه هستی خراب  
 بس شوق گل انداختی سر تا پا کس  
 سایه مرگ است جا چشم نبرد آفتاب  
 میفراید قد و دل ز شرم چون میگردان  
 بچو موجم در گلی جاک خون میگردان  
 عرض حاجت میگردان و جوهر میگردان  
 چون رخ دور گریخت خون میگردان  
 به چشم سبیل اشک بدلان میگردان  
 گر نه سنگت بیدل ز فسون میگردان  
 نامر آید و گدازد کوه بر قبال صفای  
 طوفان سودگی از آبله بانی دریاب  
 خلوت عافیت جمع گذارست اینجا  
 از سودا اثر چشم سیاهی دریاب  
 بروی نسوز هستی که نیست تپ تاب  
 که جیست در آینه شوقی سیاب  
 غرور هستی و ارفاقی است لیل  
 بنای خانه زنجیر با سدا و خراب

دیگر

ما باید گذار دل بخود بالیده ایم  
 چون جباب بنای است نایاب  
 عمر باشد بخود و خواب غرور و شتم  
 گردید دل ساعه را گل غنا شراب  
 بر تنی بد و زلی طینت روشن دان  
 با وجود تیغ او تزلزل شدن منول  
 وحدت از خود و کرامت است بود و ولی

نوره تا نور نشید اسباب جهان سوزده  
 میتوان چون گل گرفت خنده و گل  
 ناقصا ز بیدل آسان نیست گل  
 از جیا آینه مارا فزون میگردد آب  
 سوز دل چون شمع زاف و گدازد  
 آو کین گوهر دست طبع و ن میگردان  
 شرم سودا میکند دل به جوهر احتیاج  
 در گلستان محبت و آگون میگردان  
 فال گیسوم زن دولت شکار دریاب  
 غوطه در جیب گدائی زن بی دریاب  
 چه وجود و چه عدم بسبب کشتا و خرا  
 بی خاکستر خود کبر و پناهی دریاب  
 دامن دیده بهر پرده میالا بیدل  
 نوشته اند خط عافیت موج شراب  
 درین چین که گشتن و فکار است  
 خم کلاه محیط است در شکست سیاب  
 بفکر زرب عصیان چانه پر داری  
 بزم مار نیست غیر از شهرت و غنا شراب  
 سیخه این انگور هم خواهد شد آن شراب  
 دور و می میوان کرد چون راق گل  
 دلاک بی میز نای بر روی شراب  
 باز گشتن خوشیم بر دافزون  
 در گنجش همان است بنگ  
 طبع از تشنگی ام جفا میگردان  
 عکس است اما ستاره چرخ آن

صاف طبعانند هیدل لعل غوغی بهای  
شور عمر رفته سیلاب بجا بهوشه است  
مشق خوزری کند تا به شتر میرد آب  
فقر صاحب هر ی اسبایا ل بره  
از گذار خویش دارد بگرید آب  
تا عدم از تنی قاصدی در کاه نیست  
هیدل اندر برین طبع گرید از دوا  
گل خیال بود آب دیده کم کردیم  
کی چون گهر نفس خود گرفت گشت پیا  
بصد بهار مهر و بر گیسو تصرف نیست  
ز بنیه سر پندرون نکلن محتاب  
شید باز تو در خاک بی تماشا نیست  
گرداخت آینه چنانکه شد چمن محتاب  
همیشه سنگد لاند نادار طرب  
بدان که آسوده است بخواج طلب  
چو چشمه زندگی با با شک تو نیست  
گرچه جوهر آینه پشت است ادب  
قدم بود او فرصت زن و فرودار  
سرای آب اگر خواهی از شراب طلب  
تو قاصد بوسی از عدم بوسی وجود  
چو پاک و سر بهم از ان رکاب طلب  
شب که نشد خوش فانی نه شو آغوش  
کیست تا نه زبان دعا عند لب  
مانع قتل ضعیفان جز موت نیست  
رفت گل هم در وفا که با عند لب

جادو رگهای گل در دامن خون آب  
از صد اعظم سیلاب را بهیچ میرد آب  
صاف طبعان انفعال از غوغی میکنند  
بتغ در بر جا علم شد بهیچ میرد آب  
آفت مسک بود قطعه لب باب کم  
هم ز موج رفتن خود نامه میرد آب  
نشدند بهم بر است زگره تنگ است  
سنگ لبست عجیب گشت ناک آب  
بناک راه کرد قطره زن محتاب  
جهان گرفت سبک گیسو محتاب  
در چه چاره جز آتش زن کسوت نیست  
ز موج خون چینی دارد از کفن محتاب  
سببش بهیچ از فیض گریه میرد هیدل  
ز غنچه نقش نکلن بهیچ نیاید لب  
سر از راه تو چنان داشت که قدم تو  
در زری با بهیچان بهیچ سبب  
دل از رخا طلب نکلن شراب طلب  
بهار میرد و آب بهیچ شراب طلب  
تو هم سبکی سوده از پریشانی است  
حقیقت نفست خوانده شد بهیچ طلب  
بدیده قطره از اشک جلوه هیدل  
در عرق کم گشت چون بهیچ صد لب  
در چمن نفیسم ساز ناله لب سنگ شد  
در نه از گل کس نخواهد چون بهیچ لب  
یکسر مو بهیچ از صنعت شکار نیست

از روانی در تیغ با شتر میرد آب  
ظالم از دستگاه اردی کسب  
بی تر به نیست از خود از میرد آب  
بسته عارف بقدر دستگاه نیست  
کافور ابری کجا چون بر بر میرد آب  
باد بهر طبع می بخشند بهیچ  
شکسته ایم جوهر بهر از رنگ  
درین محیط کس بر دار و هیدل  
که چون فضا بهیچ نیست چمن  
دران بساط کشف طرب و خاموش  
فراوه است بفرگشتان محتاب  
بر گلشنی که حیا ششم بهار تو بود  
که ششم است هزار ابلیک سر  
هوس جگر کند شوخی از دل قانع  
رکاب دل سنگین جوی کند غایب  
پیش جلوه طاقت گذار و هیدل  
جگر به تشنه ای و اندر آب طلب  
شکست آبله هر کام ساغی دار  
تو کج عافیت از خانه خراب طلب  
نیاز دواز جهان در و صاف تو لب  
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب  
مطلب عشاقی از طاهر بهیچ معلوم نیست  
جلوه گل کرد با آشنای عذیب  
ریشه لبستکی در خاک این گلشن نبو  
نالاند دوست از سر پای عذیب

## روایت الت

<p>سایه گل بس بود بال سها خد لب          بیتقریشوق چون موج توان میل          آنچه در آینه روشن برین رنگ است          نسبت خاص ست جو شعله دیدار          گر نفس با ناله گشتن عرض فکد رنگ          گاهش این بان فطرت بیابان خود          قفس شست صبح اجگر جاک خود          طوبی اینجا شمرش فلان نشین نیست          زهر در عالم خود و سانسبت یک خود          شعله راسی و گلی نیست خاکستر نیو          لبس این شیشه موج نظر پاک خود          تا کجا اینجا خبر با خبر ای داغ دل          من اگر گردش ارم رنگ من دیدار          جیت و آینه در کسوت غریب نیم          صبح در آینه بشنم نفس زردیده است          از سینه بازبان شکوه توان یافتن          داشتیم اشکی نمیدانم کجا عطیله است          سر و چین افست ل شعله است          اینجا خم طاعت سخن طاف کلاه          هر چند جهان وسعت یک گام نزار          آرایش موج از عرق شرم گشادست          مشکل که شود و ششی کارم فلق          تا نقش قدم صورت خیال زده است          گشته تا تو اسم بسمل انداز تو ام          جلوه نم نیست در و پند جراتی است</p>	<p>برق نه نا امید ی پرده آینه است          صاف آن که غبار خویش نماید کس          اگر کند روز از رنگ چون خا و چنگ است          وادی ضعیفی بیا بخودی سکه گرام          این شمشک است که در خون نیرنگ          وسعت بال یرم و امرد آزاد است          صیابین با دیده حلقه فقر کی خود          ضرر نفع جدا است نسبت نه          کردن شیشه این با دور رنگ خود          بیدل از یاد و آینه بزرگ است          همچو شمع کشته در شیشه خوابیده است          آرزو از فیض عام خود تو نیست          پیش هست این منزل یک خوابیده است          و چشم کل بیکجا از جیب رنگ بقر          شعله سحر بر آفرینشاک من جمده است          همچو ششم در تنهای تار تو گشته است          تا نفس با قیست صندل جبین لیده است          غرت طلبی جوهر تسلیم بدست آرد          این ده ندانم چه قدر حوصله خواهد          کو خجلت عصیان که محو کز ش را          حیرت چقدر آینه را نیست پناه است          بیدل گلستان گلش بگل زخم          یعنی از ساطرط و چراغانی است          محو گشتن و دو جهان آینه در بردارد</p>	<p>بزم مناجات شرف بیدل خوش است          بزم پیر که خشم گشته از جنگ است          شورش دریا امکان شکست نکست          مرغ دست آموز او باشد غنچه استیم          صبر فی دارم که آینه گزین رنگ او          نیست جاک عشق بیدل رسیده است          شمع را برق فضا شعله دراک خود          گرد و باد از نفس سوخته دای دار          ز ابد از بجزی ریشه سواک خود          سنگ بیتابی دل از نفس من پدید          جبهه بال نقطه و آینه خاک خود است          تا کل محرومی از کار و صلت چیده است          بر کباب خام دارم از کجی خود است          دین نیاید است از نقش توان گزیده است          چون گهر شکم در چشم خود عطیله است          با همه عجز از تلاش سوختن نمایم          اینقدر هم سوختن بر بجه با بال است          سرگرائی لازم می بود بیدل که صبح          سبزی ای مرغ را برق گواه          آینه حسینه ام و طاعت یاد زارم          آنا اگر از خویش بر آسبیده است          با حسن آسان نتوان گشت قبل          و رخساره دل هر نفسی فردا است          بی تو ام جاک جنبش مرگانی است          اگر چه خاک شوم خاک مر جاک است</p>
--	--	--

دیوان بدیل

تا یکی زیر فلک داغ طفیل بود  
گر لب زان لب بند بخوابد  
غنیچه این چنین گفت دلشکی  
درستان مردم نیز خزان  
چو لاله بی تو لبش نگارم  
سفر دیده بیدارم و ارم  
غبار تربت پروانه میسداوار  
باش که ندارم هزار بارم  
بسکه ایظر خرابست جلوه مستانه  
پر تو شمع شب لی بر این  
خاک بجز اوج پیشانی پیکر  
بتوان از قلب این مونس  
سر کجا بدیل بکافات گل  
از دوزخ آفتاب آینه  
شده او لب و لعلش گران  
چون طلسم سنگم این معانیست  
نبست بدیل بجز این  
گر دوی ز دامن طبعش  
از اوستی همه گری نشان  
آسوده ام که ریشه تمام  
از عالم از سبب دستگاه  
کجا و فرود دل که بدعا  
کسی ندانند از کمال  
که غمت نامر سیاه  
چنین مرا محرم و جان

نه بری پنج دران خانه که هست  
غیر بیدار و ناخجلت  
ای چنین محکمت سیرک  
نشوی سکر سامان  
خزان بیا و فنا و دونه  
ترخته بازیم آنا  
که بتوان نفس بر سر  
فلک نکر و علاج  
نگارم سحر چو این  
گر خیار نیا طرست  
چشم مستی این  
ای خوش آن  
دیده دامن ز شمع  
بیکبار بچشم  
آمد دریا اگر  
جز به گمانی  
از دل گرم نفس  
از سنگ بر نیامد  
عقده هم از زبان  
مالا و نایج  
بدیل بخوان  
و این صیقل  
جز اینقدر که  
نصف آتش  
تو نیز خاک

به قفسم توان و افلاک  
اشک اگر نیکوت  
گر تا مل قفس جلوه  
که اگر هیچ ندارم  
زهر دنگ  
فلک کشید زگار  
و کبر پس ز تائیر  
قفس بسته نیست  
حسرت و مل  
بتوان  
فلز لفت  
از کاشی  
دل ز برقی  
اشک جانی  
عشق می  
ورنه از  
بر روی  
یارب  
نومیدیم  
بره از  
فنا  
سبح کجا  
خوش  
کس  
خوار

که خلقی بوده جهان میگردد انجاست  
 بحر غم بیج و تاب فکر داشت  
 چون بطایع باطن بر عالم نیست  
 سوزش و غم فزوده آهنگ ساز خوش است  
 که نظر اسب بخم بر خویش سیل است  
 عقل من بیدل عیار استخوان نیست  
 فروغ گوهرش چون صبح جانکاه است  
 بهستی تو امیدست میتی بار  
 جیبش اگر فروبری چاه است  
 بعالمی که توانی کجاست هستی ما  
 که از غمی من ناله دست کوته است  
 کی فرصت پیش است برین غم گل  
 سراسر این دور یک چشم غم است  
 و خلوت دل بی تو تسلی توان شد  
 دل که بکنج سر سبز خوش حال  
 ناخون کی نیست که من آید است  
 ریشه ام چون موج گوهر طلوع دانه است  
 ناله میری در زمزمی نکرود و است  
 هر که می بینی بصد رنگ گردوانه است  
 من بادل گام زخمی اوشت جسم  
 به خوشی خوارتر پای بسمل است  
 در غم ز زندگی میسوزم با دنیا  
 گشت من چند لکه پراست اهل است  
 میگردازد سبک شرم از حرم احتیاج  
 که در آن خاک در بارش نذر است

بوصل نفس پاکر سیده ام بیدل  
 شورش طبع بلند امواج بیانیست  
 در صفا کجاست خوش نقش کائنات  
 ناله من چون پسند آهنگه خواب است  
 جامی از خجانه خوشان است از ده  
 به چو تحمل دلم خواب بگردان نیست  
 کجا به کجاست راحت شکسته پا خوش  
 که گفته اند از هیچ نیست التماس  
 چگونه عمر افتاست که براه نفس  
 کتمان غبار خیال قلم و یاد است  
 آگاهی از اندر دگر حل چنان است  
 اگر گردش نیست بهان خوش است  
 هرگاه براه طبیعت فته ام از خویش  
 چیزیکه در آئینه توان دید نشان است  
 بیدل من آن دوستی و رفیق  
 حلقه بخیر در چشم خط سمانه است  
 غفلت من گم نشد از سر گذشت و نگار  
 کاش تا زندگی از عافیت بیگانه است  
 عفو و عفو مگردا کیفیت گمان است  
 بیدل انجاست این ای طغیان است  
 از عدم دور جهانی ابله و هم خوش  
 نیمه بل از غافل کما قاتل است  
 کلفت امانی شد برق میا جاد  
 ای کرم مغرور دنیا و سال است  
 هر و عالم کی بی پرده است اما چه سود

بیا که ادرس سفاک سا انجاست  
 جوش سینه که دستنی بر سر صورت  
 این کتان گم گشته آغوش مشت است  
 گوشه امنی بر خیم بسته دارم چون چاه  
 صاف کردین رستی باوه تاب است  
 ز عصبه چاره نداد دلی که گاه است  
 ز خویش نیز اگر غمده ای که افواه است  
 فریبنا غمستی بخور که چون گرداب  
 که بیهوده این رشته لب که گناه است  
 چنان ببول که چار سافز بیدل  
 تا دانه خود چشم نشود دست نهال  
 هر چاره ام از رفیقیه چاره دارم  
 نقش قدم آینه گردش حال است  
 آئینه گل از نفس غمچه جدا نیست  
 کوفت است از چینی خاموش سفال  
 از چنان ناله میبایم در دل گره  
 چون خواهیده ام آوار یا آسانه است  
 خوش نفس بودن ایل خوش است  
 دست که بر بوم فشانم خوش است  
 آنچه در بال طلب اقصا بود دل است  
 محو دریا باش ای گوهر که ساجد است  
 یکتلم چون تخم شک چشمش تاب است  
 با وجودی بر سبک پا و گل از تاب است  
 میروم آنجا که خبرم و هم نشین چاه است  
 غیرت بخون را نام فعل آتش است



<p>ز برق شوق آهیم شعاعه بالاست اگر آتش کند گوی سادگی است مشغول زمر بستگی من نشاط از هر که باشد کاش از است بروی چشم بیدل جابج برق طپشی بود که شک به رخ هم تامله حیرت سرشار کجا هم زخم بهیست سازم که گوشت خافش چشم ز دل فیه بیدل قطره دگر بیتی خفاک این گوشت شوغ عشقت از قدر زخمتش آید کی شودین حکمت است دشمن که میزد راحت پیدا بود فقر اجاه توان یافت پیش چشم این غیش زدن نام و دست بیج آبی برون تا نشاط خج نیست شعله نوش قناد هر جا رخسار آید یا سبک نیست بیدل مانده بر آب این آینه های که در دست دستگاه کف دل نیست غرض کار آشیا ننگ گری برده آید که جو افتاد شو جفا طافت ز من آتش با قوت بیدل این خاکست دوری و در جنت خود بیدل کشته پیر فاکت که آب نمانست از قدر نیست جد اعتراف بیدل</p>	<p>چون نفس زیر باد هم دل آتش جهان نیزنگ حسن نشانی است که از خود چشم پوشیدن معاست درین محفل که از اشک شمع هم چون عاشقان یک نشانه آید آن شوقی که در دل شمع عشق بود کو نیم طپش ز من از خاک نفس نیست درس و برق عجب من امر در روان سما را زل نماند یک نفس نیست خاک غریب کسبیا هم دم نیک نیست خاک اگر آینه میگرد و بخار است آب بیتی تا که در دهن دل آراهما شعاعه زرد شنی که گزند خاکست چشم و گوشتی را که بیدل نیست این قدر طوفان که بیتی نفس آید پر تو عشقت شریف غرور باورن ناله دارم که نافرمانی بالیده است نفس با قیامت در دل کف نیست در دل هر قطره خوش آرزو دیگر عشرت آسکی ز بیم میکشان غافل چشم قربانی کینگاه خیال دیگر سوز خونین دل ندارد جنت آفرین نفس غنچه بر آینه شبنم تنگ است هر طرف موج جاست طوفان پیش آب در اوج گلشن برساند نکست</p>	<p>زندگی بیدل کس منزل آراست چراغ مرده را آتش میجاست زورس عشق شد این بخت روشن شکست این جباب غوش دریا برون می مارازنه حلقه زنجیر بناسه ما باب دیده است شعر میده صیاده خودم چون نفس صبح گورده ما سر به برآز جرس ریخت در خانه جهان خانه بدوشم چه توان کرد خونی ست یقین ده که مایه بخت اعتبار با بخود و ماندگان آشتی است گر پیش ناله بیا صاحب بستر است مرگ طالع نیست غم از ترک سالان غور خاک ساحل نیست و گشتا سگوست صبح بستی نیست بک جوس لایده است ناله پاین جرس هم در جرس لایده است چون نفس عاجز بود در نو میدی نیم آرزو در سایه مال کس بالیده است فرا آسودن بشود آورده است چشمه آینه گر خفاک دارد جوهر است در طالع جرس تا سیکس را با نیست هر کجا از لک نیم آشیان دیگر است بسکه این گلشن آید که در دست است غنچه گروا شود از خوش گلشن در جنگ است منظایم تا سر کوی تو نه پرواز کشید</p>
---	---	---

شور ز بجز نوا سنج نزار آنگ است  
 دل مصفا کردم غافل که در بزم نیاز  
 عشرت بستاند از دلماسم غفلت  
 بیدل آن اشکم که عمری بساط حرم  
 بر چرخ شعله از بساختن پروانه است  
 چون گل از دوزخ سپید کی غافل سبزه  
 ماسیه بخان شبنمی لایم لیک آفتاب است  
 گردی خوش میکنم از آفتاب نیست  
 سبیل هم پیش از دی جهان این دیر است  
 عشرت هم بیدل این رنگ زلف نیست  
 چشم زخمی از سد کلام جام حرم است  
 رحم بر شمع پاکس کردین غزل گداز  
 گردانده که تماشا چه قدر مغنم است  
 به چرخ سپهر سیاهی وجود بیدل  
 به چرخ از سیکر زبان لال حرم است  
 یک به نقش بند هدیه کن گداز  
 به چرخ از سیم طوفان استقبال حرم است  
 نه به شمع قوت بجای شعله از غلام  
 به کربت خفته توان ابرو ساق حرم است  
 کار با عشق بیدل دهن در میدان  
 گیسو گل بود خون چو دبدبان گرفت  
 اخگری بود نهان در پرده خاکستر  
 اینقدر دانه که بر آئینه نهان گرفت  
 در سایه ابرو بخت مست خراب است  
 بی روی تو خانه آئینه خراب است

سر زوشت کرد جان خط شکلی بود  
 صاحب آئینه گشتن کار خودین بود  
 پشت سست آئینه از دندان جوهر سبزه  
 از حریر پرده که چشم بالین بود  
 سر قد خدایت دلک سبک حرم است  
 رنگ سبزه در دریا سبزه سبزه است  
 شبنم بخون وضع نامداران نیست  
 آتش کاسی بر زخمی بیکانه نیست  
 شور با چون شمشیر ساز زبان نیست  
 اشک خواهد سحر گردانده اگر نماند نیست  
 ما جنون شب فنگان است شفقتم

آب گردیدن از خود گدازتن ستم  
 عشق به شوق تماشا بگذشت دل کا  
 شاید حال من آئینه نقش قدم است  
 عمر بگذشت همان تا قد دان جلوه ایم  
 ناله پرواز سیم آیدینه حرم است  
 یک نفس خون آید ستم غافل از جوهر عشق  
 آرمیده ساق از دلفالب تخیل حرم است  
 تازی افشانه ایم از آسمانها حرم  
 بوالهوس هم میتوانی ز فغان حرم است  
 عرض دندان یک عالم امیدم کرده بود  
 جوشمادین لیس ستم نیر عریان کرد و رفت  
 این بان بیدل چه بچوئی نشان دنیا  
 چون تیغ ز سر در گذر عالم آب است  
 آسان توان چشم با پی تو نهان

کاروان حسن انقش قدمین بود  
 غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ستم  
 سایه دیوار حیرت سخت سنگین بود  
 هیچ کس جز باس غمخواران نیست  
 چون کمان این پنج خضیا زخت خانه  
 هرگز افسون فرقه بر بزمین نیست  
 سناست سر کی زنده جاشم اگر دیوانه نیست  
 غم و حشرت نیست تا گردم خیم خانه  
 نغمه ها که آواز بیکس در خانه نیست  
 شکست شاهیم از فیض جنون قدم  
 وضع بار ابرو زلف پریشان قسم  
 دیده بر خاک عدم هم فرقه بر بزم زنده  
 صوفیه حیرت آئینه عجب خوش فکرم است  
 شب حیرت کمال طبع فیل و قالی حرم  
 بسته آئینه کما حشرت تخیل حرم است  
 رفته علم زوشت چند آئینه ایم هنوز  
 بر سر پاییم سواد نامه اعمال حرم است  
 ایتم از سرم ساجت پیچگان این حرم  
 بسمل گدازم آن بان پایمال حرم است  
 هر که آید سیرایش این گلستان دوزخ  
 حیرت کم فرصت سناخت حسان کرد  
 نیت که زلفش ستمی سو بزم غولش  
 قطره خون و چندین ناز طوفان کرد  
 دل چیست که با خاک برابر توان کرد  
 این گل شمرده بجز آفتاب است

چو دانم کمال ادب بای چرخم  
چون تا رنگه کوتهی ز درک حجاب  
خجست طلبی دم انجام وفا نیست  
آینه خجست چه کم از عالم است  
بیدل بختی که دستت نشین  
تا بچهره بود آینه مکس ابرام داشت  
از ادای ابرویت نمیده ادم طعنه  
سر به در گوشت چشمم آرام داشت  
عوضها که بزم یار داشت  
در یکسخت نشین شمع ادم داشت  
ناله زار بود که روز اعتبار نشین بود  
بوی گل در غنچه رنگ نه در شکار داشت  
چون جناب بی چشمه بزم دیدم  
از خیر ترین زارم گریان زار داشت  
رضعت یک خنیش فرکان نه دادا گیم  
شعله آواز ما جمیت نتقا داشت  
پرواز سایه جز لبه بزم مهر نیست  
چون صبح بر بسا به او ادم جیب  
تا سر حد فاقدم کس نمیرسد  
گردن موج را حباب سرست  
قال راحت من کزین کف خاک  
تا نفس ناله نیست و جگر است  
غفلت اسباب نارسا نیست  
خاستنی ناله شکسته تر است  
نه چون نقد بهار شمع و نه چنگ است

در کشور با بابل فرشته داب است  
خوش باش که در سبزه نشسته تحقیق  
تا بس با گرم طیش گشت کجاست  
چو منی سوز از پر روانه خواندم  
تحریک بان قامت موج شراب است  
یا دان شو فیکه ابریا فیکه طلب  
این کمان گشت ایوب و عیسی با دم داشت  
دل من از در صفای صبحی میزد  
خانه مایی ویرا هوای نام داشت  
ماز خود و از غمت خون طلبا بخیم  
چون بر سبیل سجاده دل در جام داشت  
وانع بیدر کشانه از خنجر جاک تیرم  
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت  
چشم پوشیدیم کیم کیمان بلند داشت  
چیت اینجا خواب از دیده بیدار داشت  
تیوشکی سخن زدو عالم بر داشت  
از خود رسیدن تو سخن آری داشت  
ما از رنگ شمع در عانیستون  
بیدل بختی که نفس این بهر داشت  
نیست رنگ اعتبار ثبات  
هر چه آسوده تر فیسره تر است  
نخواه بخت مراد شید  
وست خوابیگان بر سر است  
بیدل اگر چه شهر سرخ دارم  
نفس کشم که بیدیم اسن و

دانش هر غفلت نشود انقضی است  
دینا اگر هست آن رنگ شراب است  
گیرم قدیم قاتل همای حجت  
این صفت آتش زده جزو حجت است  
سادگی خود را سپهر فکر کاخام داشت  
دل طپیدن در راه است که کام داشت  
با دان دامن بزم ایشیا کرد  
در کورتی این مینه عیش داشت  
عالمی را صدف گشت گردن کیمین  
در حد کمال اسماقت ارم داشت  
شب که شو بیل از قیسه در کار داشت  
بودیر چکر شمع در پا خارا داشت  
دوش خیر انم خیال در چکر افتاد  
عالمی را شوخی قطره ناموار داشت  
چون گل شمع بیدل بلبل باغ داشت  
دیدار دوست بختی خود را بد داشت  
این بکده و دم که ز بخت نام کرده است  
از چشم خود بمن ناله اشک چکید  
سر کشیده با بکر راه بر است  
آبرو با چو موج در گذر است  
در کمال دلیل آزاد است  
ای خوشا ناله که بی اثر است  
ساز تو میکده اختیاری نیست  
مال پرواز از چشم تر است  
بسکه با بچارگان خسته نطق است



<p>همه جا که شد گمان آینه را ز همه اند چون شر را نه نشناخته همه بر روی او نغمه انجمن باش و بشوخی افروخته باجه باش که دنبال این سحر است بسکه فتنه مانا که فتنه است خاک گردیدن آب لکدن ده است میطلبد که هم از اندیشه خوش ببرد سنگ هم در سبزه شکر است گوهر کاش از رنگ فسرده است احمد را علی بن و آتش زاده است شدم صفت از بسکه درین عالم بفرست آسودا ز جاده بسکه و سکه است کردن بهین سنگ بیکدل اند تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است بایم و پاسبانی خلوت سرای چشم ماسر بجا است آبله یا براه است از راه دنیا دل بخلط پی نمی برد رنگ شکسته سایه طرف کلاه است حیرت نگاه شوکت کو میزدیم بیدل گفتنی که بهین سحر است چرخشال ست از این قفس گریز وصفها ساخته ماوس نمونه است آر قماش وینک و جهان بخرم ایچو چاک گریبان زگر که میفرست آوی را بر لباس و فتنه است</p>	<p>عمه باشد جو که قطره مانا بیدل است چشم چاکل چه توان داد که درین عالم خاکه چاکل باید از گاهی بریاست نذر کوئی سکت بجا بهوار شده است نغمه برده دل از همه سنگ جداست واع شود از بد که در این منزل هفت عشق شست خاک را بر لبه ادا است دل در تنی در بساط حاد است هر چه جز منزل درین وادیا جداست برق جلوان بیدل از دم گرم است این تنی آسوده ندانم ز به جام بنیاب فنا اینهمه کوشش نشد فردا است که پرواز تو فرسوده دامت بیدل اگر که شوی از علم خوش هر قدر که میبرد از خود نگاه است بنیاب عشق اگر که میبرد از آن شود از راه بیدلی که همان آشک است نی جرمه شراب غرور است عجز ما سر کجیافت مادر پناه است دلدار سازفته از خود رسیده است برق در اول پرواز نفس سوخته است توان محرم تحقیق شد از علم و عمل آسمان جنب سلامت تو نفر وخته است گر نه شکار و جنونست بیدل در بهار رنگ جانیتم از دگر است</p>	<p>ای تنها کن از خجالت جولان آسم من خود رفته ام تو به نام غنچه است القدری بیاودی بالار میست سودن است است دکان م صحت سیکس است بیدل از این شیدل تا ردم چون حیرت مینه یکساره است عقل و جامع ساز و خاطر از جای ما از ام چشم سوزن منج صحت افتاده است تا فدا هیچ جا آرام نتوان یافتن میر و دریا زویش آب استاده است عم نیست بکمر نفس سوخته رامت بر طایر بادوی گلشن چشم دامت ای شعله امید نفس سوخته تا چند آن بگردد شکست برین غم که دامت عالم طلسم خشت چشم سپاه است پروان پروا نگاه این خوابگاه است شبنم نیم چشم زدن چو بهر است زین دشت هر چه کرد بر ارد سپاه است با مهران عجز حوادث چهر می کند کاین مفت عرصه یک بیدل نگاه است آتش و حشر آنجا که بر افروخته است انگرم چشم خا که شعله دوخته است ای نفس ما که گاه در خلوت تا چند چون خایه ترین نظری دوخته است عالم ایچو خلوتی تا به جزو کل است</p>
---	--	--

دیده باین قماش انگرستو از اصل  
 بیدل از خلق از خوبان چو صبا ددل  
 ناله هر جا این گردید ازادی زیست  
 معنی دود از کجاست شعاعه انشا کرده  
 آنچه بر دار دولت برین خاک دان دوست  
 نقص بنیادی گسست از لول مرگ  
 در درگاه دل گرانست از تقاضا و آوا  
 بیدل نیست دست هم از افغان  
 پیغام فتنه برق نگاه سنان گیت  
 و انچه در دستش از پیکار آه خویش  
 جرأت کوشش خفت بان گیت  
 هر جا تو از مرز بارش بنوی  
 آئینه دارشاید معنی بیان گیت  
 شخص کسب می می کند شایان  
 دانه گشت تل اسودن گیت  
 شیوه خوبان عجب ترک و اقتاد  
 ناله میال که کجا جاسایش گیت  
 بختی که دل آینه رضا طلبی گیت  
 تنگ شمرانی با بره شیشه جللی  
 دلیل خوش بهو ساست غله دنیا  
 که در عمار نفس بیان دعوی گیت  
 صید مخوفین بیدام از نفست گیت  
 اشک ترکان و دل رنگ بر لب  
 در ره تسلیم بر بی خانمان فتاده گیت  
 زمین سحابیخیزم که بخون غاش

طبع ما نهما اسیر شد گاه عشق نیست  
 شاید گل را بسیر کو بریشان گل نیست  
 اوج دولت سفاطیما از دور دور نیست  
 هر کجا او جلوه دار و نقد هستی نیست  
 خود سر به از تمام من و اقتاد  
 چشم اگر باشد بخار زندگی تو نیست  
 بهنگام خون من اینست نه کجا بود  
 روزگار می شد که این ظنیو محروم از  
 صندل فروشن صیغه غم جو صبح  
 این آتش فشره چاکم سجان گیت  
 خون شد بهار حیرت یک رنگ گل کرد  
 ای از زوئال و لکودان گیت  
 اضطراب بنفش ل نهی گیت  
 صورت قد و قما آئینه ترکب است  
 بنزدیم فکران کو میان گیت  
 شوخی اینجا تا عرق لود سید و دیات  
 بیدل از نیرنگ کباب تن با غافل  
 نقش در زلف و یاد پای ادبی گیت  
 خار جام تسلی شکستن آسان گیت  
 عجز از خوشش آید ز علت عذبی گیت  
 ز دور باش و قفاش بیدل  
 هر که بهار محبت گشت بر تپا دل گیت  
 آب میگرد ز شبنم صبح تا دم نیند  
 بر سر با سایه گسست تنخ قانگست  
 از تلاش عافیت بگذر که در دیا شوق

آنکه در دل غم بی ناخنی هم گیت  
 شمشیر فسر و گی بر طبع عاشق خطا گیت  
 خاک اگر امر و بر چرخ هست در بر گیت  
 بی خیمدن زمین توان کهر بر گیت  
 ناله اما طهارت سو میگرد دل جد گیت  
 احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرد گیت  
 شست خاک گرد و دارم کمال بقا گیت  
 سر و بهار جلوه قد و تشنگان گیت  
 گردی بیام رفته ام از استان گیت  
 بگذر تا بهر بنایم و خون نویم  
 صبح مراد افش تا توان گیت  
 بیدل اگر نبط تو شاطلی کند  
 شعاعه در بر فرشتان لکود صیدا گیت  
 حاصل کوئین با مال نداشت گیت  
 ناتوانی هر کجا رود از دور و از زما گیت  
 داغ دنیا که دل خلد به جمعیت گیت  
 آنچه صبح زندگی فهمیده روز خراست  
 می زخم زد کشیدیم عذر حوصله چند  
 ز ناله تا بخوشی بیز از شنه لپی گیت  
 بد رس دل عجیبی انشم چه چاره گیت  
 من که امیدش بخوش بر لبی گیت  
 عرض نیز می طبعش که مرا تکرار گیت  
 سینه کا کار افش لبان گیت  
 تا نگردید آفت ساسم ننگ خوش  
 هر کجا بید است بجا جلوه کشد سائل



گوشه مانع سحرش مقصود است  
 آنچه خود را چو گل نغمه بیست  
 باطن سوده از یک حرف بر هم خورد  
 نگین انفسها شد بزرگان خمیازه آنا  
 نگین را خانیسم است برنجیر گنا  
 بر سحرش چو کبک است آن است احرا  
 چه می کشد چو جل طوفان بیدل  
 هر چه بر دوزخین صحران بان است  
 بر قدم غوغا کشت است با دکان  
 جوهر آینه چون اشکم حکیدن باغ است  
 نه غیث زنبیل دارد بوی باغ دهر  
 رنگم در خون من نیکو فاسد است  
 چیده ام بویش از غفلت بیاطاعت  
 بهر دهم بخت بد این گمان خجاست  
 سماع بلبل با زین حسن که در پیش  
 تو هم بیا که بیدان امتحان خجاست  
 فریب منصب که هر چه در چو باب  
 بر دین خویش کجایر و جهان خجاست  
 بهش سوخته و بهیوس که انداخته است  
 که عالمی بنفوس انفس که انداخته است  
 ترحم است بر آن که گاه عرض یاز  
 حرای محمل مقصد انفس که انداخته است  
 طلسم است بیدل که جوهر است او  
 رنگت نگرانی چاک که گریه است  
 عود خودم خستید ز درختی آرد بیار

و میان بسمل رحمت طبعین حاکم  
 اقیانوس عشق از شوق کامل بر اند  
 غنچه ناما انفس لب سانه بیدل است  
 نظر حاره سودا یا بار که دارد  
 نهیدان شیرین از ما از حلقه و است  
 شکر اگر چه چرخ کایه کار جز از نکست را  
 که موبه ماست چو آن نظر آغا و بخت  
 اعتبارات غبار فقر باید است  
 که ز جرم ابد اندیست به نام ابد است  
 بسکه الکلیان موم و دین بخت است  
 چون شوق کرد که کمال افشا و بخت است  
 از سستی زدق که بنوا نموده است  
 این جناب نه دل دارد با بیدل  
 که ز یاس کمر شکسته است بخت  
 خیال ناکه فروش ستان خجاست  
 رنجب بر شرفه آغوش بیکد اینجا  
 بهر که ریسه درین بیکان خجاست  
 بهر با آن چشم سر به سایدل  
 چو صبح آینه ام انفس که انداخته است  
 ز انفعال منی نیست که انداخته است  
 ز بی نیما که فریاد بر سر که انداخته است  
 غبار شست پریا نادر ام نسیم  
 چو ناله ییچ نذر زدن که انداخته است  
 نامرادر عالم صورت بقدر کرده اند  
 سخن دادم سر ایا چه حیران زیر پو

نیست دست نیران اختیار خند  
 میزد اگر کشت و در چشم نمون  
 ز می نمودی که گمانی از سر است  
 دو عالم بخت آن بر از سر و باد  
 بطوفان خایه خورشید غلامت دمی باز  
 هنوز امید سر نیست ز ریشه جان  
 اعتبار با فراخ سینه و گل شال  
 خاک از شفتن غبار است بخت  
 سبیل بنیاد تجر حیرت و وقت است  
 آب اگر دهم ازین کرم روا است  
 بسکه بهر مفهوم لغات فیه بیدل  
 آنی در چشم دادم خاک بخت  
 همان نقش خیالات این آن خجاست  
 دلی که شود از خود و دشمنان خجاست  
 که ام جلوه که یکدست بخت و غرور  
 بیا که جان تو در چشم و دستان خجاست  
 چنین نیست اگر خدای تو بخت  
 چو میل سر نه بان بخت بیان خجاست  
 سلاست از درین بخت خجاست  
 غسل مجراه که بخاکس که انداخته است  
 که شکست بفریاد ما سرور نه  
 که عمر با بسکه انفس که انداخته است  
 بسکه دارم خیمه ستان تو بخت  
 زندگی در کسوت خجاست  
 چون جناب یک خیرت شست بخت

<p>بچو گل خونی گل کردم سپایان ز بر پوست خرقه بر اهل خدا آئینه رسوا گشته است پرده خاموشی شور جهان دور نیست کیسه اندوختی ندارد و صدف آسودگی آسمان آفتاب هست سیر چشم از کوه است دو دو قیاب است هر جا شعله روشن شود پشت پر شکسته بجای رسیده نیست حسرت بنام بوسه عجب فال بهیند بسمل اگر پرده بفتانند پند نیست ای همیسی بنال بدریکه خون نشو پاشیدن غبار غصه است خنده نیست</p>	<p>ماند و قسایل با جز گل چینه شمر نیست نهان استخوان تو انان زیر پوست تیر و کجی باز بان لاف از لب است اچو مالم کرده ایم عرض طلب طلب است بی نیاز از اسیر دور آخر کار نیست فتن رنگم نمی آید بدین صد قالب است رنگم درین چمن بوسه بزنده نیست مارا که همچو آبله پائے دونه نیست گردین از اسیر کویت کجا روم بکشت خاک غیر غنای نکلده نیست چون صبح این در که برویت کشاده چشم خواب رفته و چشم بزنده نیست بسکه کجی داشت این گنبد خنده ابر غمت اینکه می نایم عرض شکوه بیدر دست جلوه هاینک بود آئینه رایی بر خاست طوق چون فاخته شیرازه سستی بر خاست هر کجا آئینه چون شده چشم تر خاست نایک صفحه ز صدف خفته فراغت ایم قطع امید دو عالم برین خجماست راحت شمع بختدار که از دست اینجا لاله سال آینه رنگار نشین بر خاست بگذر از اسباب را آگاهی از رفرقا رشته نظاره ما را چشم سوزن است بسکه دل شوم بالقص تحقیق نشنا پشت کجی دیدن آن است کینه است شب برق بود چون کاغذ آتش زده</p>	<p>نفس بی پرده نهان است چرخ بیان نیست عجب بی پرده است از کسوت ملاس کی تواند کسب بیدل از نهان یروست اصیاج ما حاجت پیشه انداز نیست عقده دل چون بچو دست نشین غمت بچو عکس آئینه دارد دهر را سر بایدم بیترازی نهان بیدل بهنگام نیست افشاده ایم در قدم هر روان نیست نقش نسی به گیس کونده نیست می تازد از قفای هم اجزا کائنات عمر نیست نگ باخته ایم دینده نیست بیدل چه نظاره کردیم از روی صیل زیر گردون طبع آزاد نوازی بر خاست تا بقید برگ بود از بی نوازی بر خاست دهر اگر غفلت از چمن آینه پاک نیست نقش پاکشیم یک آواز پاک بر خاست شوق غایت زده انجمن جید ایم دارش شوقی رنگیم محسن نیست ارو بران چون با بساط پاکشیم گرد بادیم و همین گردش رسان خاست بسکه دایم درین غم کدورت بیدل دم فرو بستن چراغ غایت را روشن نیست نویز پیش جلاصرت چو شب کرده ایم و در جگانه پیش ما را چون اندین است بچو دیبا بیدل از نقش بر کمر دم کام اول چون شرخ در آغاجا پالداست</p>
<p>مطلب از آینه شهرت نهان است سخی ورنه از مانا که در آستانه بر خاست در هوا مقدش بیدل برادر نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر ماست عجز آئینه و اماند گمانشود دل آشفته اگر جمع شود و فترت است مست شوم درین شست سر ردا میر قریب که خاک شود بستر ماست چون جبابینه مار خاموشی روشن است چون شود منزل نهان کرده و نشاند بجای از سست کتوت شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه و در دست گره قناری که ز سر راه آن کجا گزشت سوزم عجز انکار و غمت تن من پاکدشت</p>	<p>مطلب از آینه شهرت نهان است سخی ورنه از مانا که در آستانه بر خاست در هوا مقدش بیدل برادر نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر ماست عجز آئینه و اماند گمانشود دل آشفته اگر جمع شود و فترت است مست شوم درین شست سر ردا میر قریب که خاک شود بستر ماست چون جبابینه مار خاموشی روشن است چون شود منزل نهان کرده و نشاند بجای از سست کتوت شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه و در دست گره قناری که ز سر راه آن کجا گزشت سوزم عجز انکار و غمت تن من پاکدشت</p>	<p>مطلب از آینه شهرت نهان است سخی ورنه از مانا که در آستانه بر خاست در هوا مقدش بیدل برادر نظار حلقه دو دکنده کف خاکستر ماست عجز آئینه و اماند گمانشود دل آشفته اگر جمع شود و فترت است مست شوم درین شست سر ردا میر قریب که خاک شود بستر ماست چون جبابینه مار خاموشی روشن است چون شود منزل نهان کرده و نشاند بجای از سست کتوت شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه و در دست گره قناری که ز سر راه آن کجا گزشت سوزم عجز انکار و غمت تن من پاکدشت</p>

در شمار دوتیو چون آینه خیس شعور  
عشرت ام و زبانیاد با فردا گذشت  
بعد ازین کینه کوهر خاک بیاید شدن  
هر کس طری کرد این بیابان بر سریر پاکدشت  
بهت مار و باغ نمنه نشانی هم نبود  
آفتاب رستی که توان من لکماندشت  
در جو غزلت نگاهی فانی با من است  
عقد کار که در لیم بوم با من است  
خاکسکد الفت داغ محبت بستم  
نیست نقش جیاتان که در چشم کرد  
اشک مجنون زبان دروس نهیدن  
جانه لهرام نقش سینه داغ من است  
سیلاب بدریا چه قدر که در فرزند  
ایدم هم انچه که از رحمت بهیم است  
مهیدل که در سوختگی چاره ندارد  
و شدگاه بر تو یکش این مفضل شد  
زندگی بیچ و تاب سعی بیامردن  
در نه این ره نشویش پاد ارشدل شد  
پوشیده که بر باره جولان بسته است  
بزد و شب گرداب از موج خورگاست  
زنی آید بجز پنج از معما سے حیات  
پایان خمش و دست و دهن با هم بست  
غیر حیرت ایشان فرج عشاق نیست  
رسم و اکین جفا خجاست که نکوست  
آزبان اشک هم در دلی بشنید و

هر چه با ما بود حیرت بر دوشی و گذشت  
چون سبزه از در و داغ یکسپاسیم سر  
قطره مارش فی دشت و یاد گذشت  
در که از خود چو خاک فیض مرسم دیده ایم  
خود سانی اینقدر سر در پی غفا گذشت  
بچه مهیدل که در دوا من حیرتیم  
ز اینتا کیست اگر شمع نامل روشن  
ذوق عشرت میند با چرا جمعیت  
پهلو آتش سوختن از یکبار روشن است  
خند بیدار یکست در کیش جنون ترک داد  
در یکین از قرة ناد اسم یک شدون  
آفر و ز که امید بگوئے تو که تم است  
ما را ز کجا هم عطای تو قدیم است  
نیرنگ گلشن نشود مسفر گل  
با داغ مراله صفت عید قدیم است  
دل به نقش یکستیم صورت آینه بود  
از طبعین عالمی میل شد و قائل شد  
سر و کار از منا طوق قمری در بر است  
چشم ما با تو چهیم این بیابان کل شد  
غفلت کرده دار عمر بیت خوش است  
لفظ ما که و اشکانی معنی حرف نکوست  
بی فاستوان بکنه معنی است بایسد  
چون رگ با قوت بخارینه رخون نکوست  
دیگر  
هر قدم در راه الفت افرودیم

الوداع آینه ز فست که انسون مل  
دود آبی دایم فست مر اتنا گذشت  
سجده شکر فاستا خاص سخن شمع  
میتوان خاکستر ما را بدشت آگذشت  
بی نیازی با یاس از بهر با سامان نکوست  
کامل اول حیرت فست خنجر نکوست  
حلقه گرداب عید به پیش اونی نیست  
کر لنگی نسا ز غنچه ما تو گلشن است  
ای ریتع مرگ ناضل فست بن نشا  
بی گریبان ست من بایرون از در  
منه سوزیت مهیدل عید کسایتیم  
گر بال کشایم دل پرواز دوم است  
آسوده دلی الفت یاس است گزیده  
آینه ز خود میرود و جلوه میهم است  
هر که از دشی سیرت و جز دل بند است  
نفسه موهم امکان جز خط باطل ندا  
اشکم و کمر کرده ام از ضعف و اضطراب  
گل نکند از سینه ام آینه داغ دل بند است  
نیست امین بلا بر سر انگشت حیرت  
چاک دمان نگر را بستن مرگان نکوست  
در خرامات حقیقت سچکار افتادیم  
آینه گر خاک گردد بهر دو عالم در دست  
شکوه از زبان نمی آید که در عالم عشق  
وی چشم گریه مانوگی خنجر و دست  
کو ضعیفی تا مسریت سینه بیدر دست

شمع زین محفل سراغ کوته نمی زند  
 شبنم انجلیک سحر کج کل خندید و رفت  
 یسج شبنم پیا در سحر تبیبستی  
 چون نفس ناید برین آئینه هم خندید و رفت  
 چشم عورت هر که بر اوراق و زو قشود  
 شکسته رنگی امید بی نشان نیست  
 بقدر برزدن ناله و سستی داریم  
 درین محیط که بر عجز دست بالا نیست  
 زیاده من بسجوت کجایان نع باش  
 که گفته است جهان آشیان غفلت  
 بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد  
 که آشیان بوسیم در انجمن جایت  
 غرق جز فکر حیات مستغنی است  
 فرصت عمر همین مقدار است  
 گوشش کوتا شود آینه راز  
 نفس سوختگان هوار است  
 مرده هم بهر قیامت دارد  
 خنده کل نفس بجای است  
 چنین وصل تو ام مرده میاید هر روز  
 شگفته بالی این مرغ دام پرواز است  
 بگاه شوقم و خون بخورم بهر دانه شکر  
 شبنم غش و غم تو هم قلم و ناز است  
 دیده را که بنظر آه دل محرم است  
 دیده هر که خفته آرد و بجم عالم نیست  
 مبع در آب گهر آینه هوار است

چون نگه خود ایمان در چشم خود و رفت و رفت  
 از خزان این جوش گل آفتاب با نیست  
 گرداندا چه کل خود از نظر پوشید و رفت  
 ای سحر در اشک شبنم غوطه میاید زدن  
 بهر چه پیدل منی بجای صلی محمد و رفت  
 تو ساز جلوه کن که عاقل در باب  
 غبار شوق خون منسبت صحرانیت  
 غنا خواه که مثال هست عالم  
 که غرضی نفس نام این معانیست  
 اگر زو هم برای چه موج کوگرداب  
 بهوشش باش که مر و رفت و رفت  
 حساب سی با کجا توان دادن  
 رسیده ایم کجا که بهدل آنجانیست  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 ناله نفس بسیار است  
 چون شد کاش بنترل بریم  
 آرمیدن چه قدر دشوار است  
 نسیم کل بجموشه ترانه پرواز است  
 بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است  
 کجا رویم که سر منتر لے بدست ایم  
 و گرنه بفلک مر و یک دربار است  
 که در آزدل بابر و خط او بهدل  
 مرده بر خردن از دست و کم نیست  
 عدم سایه ز نور شید معین گردید  
 دل اگر جمع شود کار تو بس برهم نیست

رنگ آسایش ندارد و نو سالیغی در  
 میتوان چون رنگ انجلیک هم گردید و رفت  
 از تماشاگاه هستی بد عاقل و رفت  
 که شکست نگشت با معایت خندید و رفت  
 بیا که یسج بهاری بکسرت نیست  
 زبان حیرت آینه بی قفا نیست  
 چه موج گر شکسته سی غنبت دان  
 برون را آینه احتیاج بد نیست  
 بهر چه می نگرم بر نشان نینگ است  
 جهان بچویش فروخته است و رفت  
 پنا امید می ماری اسی دلیل فنا  
 بقا که ام چه هستی فها هم از نیست  
 اشک یک خطه بهر گمان یار است  
 فرصت عمر آینه این اسرار است  
 نه کشت شعله سوز خاکستر  
 ناله مار سفید بسیار است  
 بهدل از رخ بود و رفتی دل  
 که موج رنگ گل آفتاب گ سار است  
 فسر دی نشود دام و خشت زخم  
 چون خط و آره انجام با هم آغاز است  
 توان از بخود دیگر کرد سیر عالم آحسن  
 برای آینه یا غبار پرواز است  
 انقدر و هم ز عیش نشه میالده  
 اگر تو شوخی کنی هستی با هم نیست  
 یسج دامانه زندیت به بکار ام

از بهشت نگر بر دل آمده است آدمیت  
 گره باد بود دولت بستی بوجاب  
 و انخی داده ام از دست گریبان گم  
 از خوشی خانه دل انبیا خواهر گشت  
 این طلسم را یک پشت باخواب گشت  
 در میانیکه آید است راه ریش  
 بیخ آینه مشکن نگه خواب گشت  
 از پیشگاه آینه صبح دیده است  
 جرات کی و من کی یک چانه است  
 این قطره از گدازد عالم چیده است  
 گل جام خود غیب بشکستن نیده است  
 این خانه خطبه صفا هستی کشیده است  
 دهم چون صبح روی ز شوختر است  
 حسن اینجا یک نگه آینه من گردیده است  
 فرش هواست سر که لغو میگردد لال  
 دامن مارا شکست نگ چرخ دیده است  
 ز دست دل نفس و افراط است  
 زمین تا آسمان فتح باب است  
 نمیکند که عرض در عاصیت  
 اثر لب تشنه اشک کجاست  
 بیابان طلب بحر است بیدل  
 چراغ بنده نشویشنه کون من  
 باب چشمه آینه نیست بشیون موج  
 زبیدلان شایان که تیره آه جواب  
 شکست خاطرش بست چمن من

گر جهان ناز بر اسباب قونی داد  
 تا سلیمان نقش عرصه دید نام نیست  
 باعث وحشت جسمت نفس بیدل  
 چون جباب این نشینه پاس خواهد گشت  
 آبرو را بکند سر خسته صد پروت  
 میرود در من از رخ دنا کجا خواهد گشت

دیکر  
 این صیدگاه کیست که از خوش گشت  
 نقاش دامن تو بدستم کشیده است  
 داغم ز رنگ بخور که با آن فردگی  
 صاف طب نشسته رنگ پیده است  
 تیر بچشم و اگر گویند قرین گردیده است  
 از هم کم فرشته آه خیزن گردیده است  
 این الهامی که اعرام امیر بشویده است  
 در کمال اکثر گدازن چنین گردیده است  
 تیره بچی زیب حسن کسایر با بس  
 محره در رشته موج از جباب است  
 ز چشم سر او دش بر سریده است  
 ز بستی زدم عرض نقاب است  
 کم آست تقدیر دایمی هست

روایت  
 که بخود دست کل غایت بدامن موج  
 بر بقیه آینه نشسته باره غری است  
 بیک نفس گدازد از باز جوش موج  
 خموش بیدل که راحت از دود

بهر سامان کی زوره با هم گشت  
 ای خون اغشوز کافیت عریان  
 گرد با هم نفس باد بود بر نم نیست  
 نیست بنیای خلق آن قدر شکنین بنا  
 شبنم ارجا دست که موج هوا خواهد گشت  
 نقش چیدین عیش و جمیع آن  
 باز مبدل نوید صفا رسیده است  
 بسل چرخک جگر خون طیده است  
 غافل مباحش دامن انتخاب من  
 بی منت قدم بشکستن رسیده است  
 بیدل بخیر علم شان بجای گشت  
 سر نو ششم نیز چون نقش انگین گردیده است  
 جلوه هستی غمیت آن که وقت بیدل  
 با بجز چینی رنگاه و اسپین گردیده است  
 به موج از تهت بند خلق فارغ است  
 شاه بیدل خال خسار بدین ۱۵  
 ردی از خود اگر شیمی کنه باز  
 زبان اینجا چو تیر گان جواب است  
 درین محفل ز قوط نشه درد  
 که تو دست می نشوی سر است  
 که آنجا آبله جوش جباب است  
 ز شور حادثه فایز بود دل روشن  
 شکست لبس بر برتن موج  
 درین مجید اقامت بخور خسته دلان  
 که هست تیغ زبان هر طیدن موج

<p>چون شمع بر آرد مرقه ام تا بر شمع موج از صفای دل جانم اجرام بر موج فیض کردم از طینت نسکافان فیت دارد در حجاب آینه در پیش قطره موج تحرکت بان آفت دانه خورشید در گشایش این بحر بود و بسیل ترموج و انما حادثة را سهل ندانند</p>	<p>همچون بر پروانه زنده نخت جگر موج در بزم تماشای تو از جوش تیغ چون موج بسا حل تبر او دگر موج گردا من شام سر زلفت بگفتار بر کشتی با آره بود جنبش بر موج از عالم دل شوخی اندیشه برون گیت در چشم تر بحر بود تا ز نظر موج</p>	<p>دارد در بطواف سخت درد دل گوهر چون جوهر آینه زندنا ز نظر موج بتابی تا نفس از گوهر دل بود از چاک دل نشانه زنده فیض بحر موج پیمیدی دود نفس جوهر دلاست این بحر بسا حل بکنند زنت سفر موج بیدل لب لعلها جایشه نبیست از کوب کل فشانده چرخ درد امان موج</p>
<p>آتشک لبی چاره ندارد دگر موج آفتاب آینه کار در ره جولان موج سینه چاکان خاک موج لاجست تیند شمع آتش زنت خورشید امان موج دانه آتشک قوت هر دو آن کدل ز شک در چشم جواب خنده موج درین قلم و دشت کجا فرصت عیتر بجاست لفظه چند از کتب خند موج بخال زخم دلم کس نوسخت غیر از داغ نجیب با کلمه انتخاب خنده موج رسا نشمر بری تو خفته بیدل آن سبک و جان تر نه کاسک او داند خلق چون در آرزو غزلت سیاه داند نیست پاس نفس از اینات کبر و زیر بار خار و خس و دوش محل دا داند بی سیاه نیست بیدل جلوه گر خطایت عقیق لب چون شنگان نون بان می پرسد بر در میوه ای بر کس مارا</p>	<p>رویف حاکمی صورت فعت غبار خاطر و شندست همچو زخم دل نکند از شنبه ان صبح باطن بر این نشانه فیض آسمی غم غم نیست بیدل از دهر امان صبح تبت کل چاک دلم نمک دارد مگر کنم نفقه در کباب خنده صبح نوشته اند در بران دفتر نیرنگ بزر آفتاب که باشد کباب خنده صبح بعیش اگر نفسی نیکشی سبایش من</p>	<p>آسمان دود است از خاکستر تابان صبح مگر امل شود با شرف سرفنا صبح فیض یک گسره از کعبه بیلیان صبح نه داشت چشم ترم بسکه تاب خنده صبح ملاحی ست زمان از نقاب خنده صبح بغیر شبنم از شک ز بهار عمر ماند بروز ناخچه کل حساب خنده صبح ز بسکه فیض سادیده ام بر سوای که میکشد ز شبنم کلاب خنده صبح بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح در دبستان جهان ز بسکه درین غفلت همچو حیرت برد آینه با افتاده اند بر دباران غمت چون سایه افتاده خاکساران بر طوق مهریشان از اند اگر خضر خطت از شبنم حیوان دار خشت از جلقه با کلف صد آینه دان درین گلشن شکست ظاهر اما نشان</p>
<p>رویف الدال جمله خوشنما از ناله بر و خط افتاده اند بطلواف ان بران را که از خود فیکان بجز با مکیان بود تا موها استاده اند رنگ جان سر و قمری من که در گلزار امل نمی یک قلم با تیره بختی زاده اند تماشا است که از آوازه آینه حیرت مگر دغمت که هستی دل برین حیات از</p>	<p>خوشنما از ناله بر و خط افتاده اند بطلواف ان بران را که از خود فیکان بجز با مکیان بود تا موها استاده اند رنگ جان سر و قمری من که در گلزار امل نمی یک قلم با تیره بختی زاده اند تماشا است که از آوازه آینه حیرت مگر دغمت که هستی دل برین حیات از</p>	<p>خوشنما از ناله بر و خط افتاده اند بطلواف ان بران را که از خود فیکان بجز با مکیان بود تا موها استاده اند رنگ جان سر و قمری من که در گلزار امل نمی یک قلم با تیره بختی زاده اند تماشا است که از آوازه آینه حیرت مگر دغمت که هستی دل برین حیات از</p>



<p>که با هر خافصل از بی نیاز کینان دارد بدون بایشدن چنین بیلان او شکست که تیش دل فرما دامنش نشان دارد سخن با شد و در پیشگاه و نشان از که سراج سرافراز کهن کیست و ان دارد مشغول فاضل بهارن کاندین زهر بارنگه آشفتست بهرت دهان دارد سوفت و شست خاشاک را و شش نشد ماز خود فرم اگر ای طلب سنگ ماند نیست تکلیف فطین کاستی هم آهی بهواتر ز دو چرخ برین شد</p>	<p>کسی ادعوی زادگی چون سرور سپید بها گلشن آئینه از شبنم زبان دارد چرا زین آبرو به خود بنالد لی ستون خم ز قمرگان گشته نظاره مایه دمان در ز خود کامی برون آجلوه و فحش شکر تم در پیرین شکر یک نفس تا توان در بکار از بهار جلوه او دیده بیدل بوی این گل از صفی و طاهر گمانند نام را نقش نکلین با جلال بر وارست آب شد آئینه با چهرش در جنگ ماند</p>	<p>که مرغ نایابان بر بزرگ تران ارد نیمه نیمه شوق خیرت به شیم کرد که در شانش کجاست کل خندگی در کمال بدریا بحر در بر و ان ساحل و صلح غم درون نذر و شعله تا زبان دارد بسو دایت نشان بر که در جولان دیده چو سراسر شکست نگ گل این روان از جرم کلفت دل ناله بی سنگ ماند شعله با چون نفس در دام این بزرگ ماند از حیا سوختی بر دهر خند دل از جرم شکست از میدان مفت آن بازیگر بی سنگ ماند</p>
<p>اندیشه معنی نظری کرد یقین شد گل گرد ز خود من سحره فوشی آخری گسادی من نقش گلین شد از حلقه حیرانی ما هیچ مهر سپید ای آینه دل شو که خواب ازین شد عرض کلاه داد و گردن گشته اند ما عاجزان ز کوی دیگر کجا رویم ما را همان ز شرم شکستن گشته اند ز لب شکست ام سر نه فغان دید ز خود بر آید گمان یک قدم فلک ماند بر روی آینه صدر رنگ تیوان کرد چو شعله و شست با جلیان عافیت چمن بر ابر گل فشان تا خزان کردید برو کار مثل گشت نیز بانی من</p>	<p>نظاره بصورت دونه رنگ گمان بخت بر گشت گاهم ز خود آینه بین شد عقبا که هم از شهرت گشت فزون کین شعله رخسار خس خاک نشین شد گرچه بنامش پیش نمون شد فیست این خرصا که دامن صدف شکسته اند دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند سنگ ز تنگ عجب تمنا می خورد امید یاب شد اطمانا توان کردید شکسته پارس و فغن نهان کردید دل بدست تو افتاد مفت شیه میا در آرزوی نوم و افتد که جان کردید فنا محبت بسیار پیش باز من است ز خود گذشت اگر درین من آن کردید</p>	<p>داغی به بارالم آسوده زمین شد غفلت چه فزون خواند که در خلوت دید سینه چو لامخ هم حراب جبین شد دستی است که بر یکایی عشق بگریم آئینه کند سنگ بود که جبین شد</p>
		<p>یار شکست من بچه نشون شود در در پارشته هامر سوزن شکسته اند</p> <p>خوشتم که عشق نکرد امتحان بر وارم نفس و گام که شست ز خود و فغان کردید کباب سخی غبار خودم که این کفش خاک بهر کجا بر مار بخت آشتیان کردید چو طفل از شکر من ز نوسانی طعم</p>

آتش شوق طلب آنجا که روشن بشود چشم مانند دیدن نه نشیندن میشود	دیگر جلوه هستی ز بس فرصتی افساید است سایه از باقادن پای فتن میشود	خوشی آن همه برین شکر استان گردید گر همه فرکان بزم آرد دامن میشود
دیگر چون آه کرد در بیکه ز نایب سیدیم از قیسه میتوان کرد سنگ بار کرد	دیگر خود را ندید آینه تا چشم باز کرد کلفت شد که دید که او اضع است	باضعیقان افروشی در یکم کرد و ازیت اگای از شور خودم من نیاز کرد
اگر نظاره کل میتوان کرد ز بستی حسم منزل میتوان کرد	دیگر اگر ایست عیش خاکسارے اگر کوئی تغافل سے توان کرد	قد و قامت از خشم ابروی تار کرد بچشم شوق بلبل سے توان کرد
دیگر که دل که بد از غم غمت از فروخت موج که از چین دلمان گل دارد	دیگر دیوانه هم از خاریا بان گل دارد در عالم آسود گشته خویش و غم	از غیبه اگر آتش سوزان گل دارد کولب که توان گفت ز جنان گل دارد
دیگر ز بس لطف قهرش همه خوش اوست بهر دشتی که آشوب جو غم نه بر آورد	دیگر اگر گلشن غامت گل کف مسکته سستگر موج با بل کف	دیگر به تدبیر ازین بخت توان گذشتن نگه میکند گرفتار فل کف
دیگر نگاه شوق با هم کاشن بر ویش چو ز خاک سجده هم کم نیست آباد صبار	دیگر سوار بر گل نمکین غم نمکین حاصل خلل در شخص بخت نیست قیامت کار کرد	دیگر برنگ گرد با دم حلقه یک نفس بگردد عوارض کثرت سیست لیک صبر دارد
دیگر اگر سودا سیری دارد بکوتا کرد با کرد غبار شتم و اظهار سخت جانی بود	دیگر کوی دوست که تکلیف نشانی بود برنگ لاله بدروم استخوانی بود	دیگر مباد اوج جرات کرد و دست آگردد فغان که چاره بیا هم نیافت کس
دیگر ز ناتوانی شبهای انتظار میرسد که صد کتاب سخن محبوبی زبانی بود	دیگر علم بهزده درانی شدم ازین غافل چو مشکین من مری قدم روا بود	دیگر نفس کشیدن من به تو سخت جا بود خوش آن نشاکه از خنده دم تنگست
دیگر جهان گذر که آینه است بالفهم بهار عمر به صبح دمیده سے ماند	دیگر جهان به گلشن رنگ پریده میماند خج بدست چمن زار شوق کسیت	دیگر تو هم در نفسی با شکر توانی بود نفس به حست جدید میماند
دیگر که شوق بلبل مولی نا پدید میماند	دیگر ترا به زم ادب کلفتی که هست است	دیگر باب چشم صدف نیست هیچ بیتابی که کل چهره ساغر کشیده میماند

دیوان بیدل

دیگر

جسبان ز بزم سر از فرمان قیلم  
نفس را یک قلم رسم آفریدند  
علاجه نیست دماغ بندگی را  
بخت من زلف یار را ماند  
عمر برق شدار را ماند  
محوایم و آرزو باقی ست  
تابه بزم از باده ام شو طرب شو شد  
دیدم احباب برین خانه بنوشند  
گر نکند است چنین درد بد یاد اثر  
صبح زخم خویش را خود مرهم کافو شد  
آبایست مسمی بامردی نمی آید بدست  
هر که شب بخورد خواجه دم مخمور شد  
غنیه سالان دانه شکفته شایخ کلم  
زنگ افسرده من تا به پیدن نرسد  
بال ببطایع کسب ماکو تاه است  
اشک تا سر حدش بدویدن نرسد  
جوهر سه لاله آئینه عربانی نیست  
قوت من که یک ناله کشیدن نرسد  
هیچکس از گریه من در جهان بشیاریست  
طرح زلفت از شکست خاطر مار خجسته  
سینه را کار از دماغ سخت جانیان بود  
ریزه دینار زلفت در دهان باخجسته  
عاقبت کرد بخش از طوق دل نشیست  
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن آید شد

برای خاطر مرغم آفریدند  
که چون ابرویم از رسم آفریدند  
اگر عالم برای خویش پیدا است  
اگر بیشم و گر کم آفریدند  
وضع من روزگار را ماند  
مژه و اگر دهنه نمی آرد  
وصل ما انتظار را ماند  
بچه چنی نازوی کاسه طغوش  
میشود روح مقدس نفس از ترک بنوا  
آب دانه چون اشک ابرو شد  
در شکستل نهان گردید بی لک  
ریشنه پاک از دیدن صاحب انور شد  
شمار ضعف باندیشه دیدن نرسد  
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد  
طبع آزادگانی بخشد از دم خمب  
وست این صبح بدمان چلیدن نرسد  
نخل باشم که دماغ مراد و جهان  
داسن برین فقر به چین نرسد  
تا عالم رنگ دنیا و تمنا خجسته  
بخودی قوت بر جارنگ صبا بختند  
کج گویند دل تو میک از شرم طبع  
از شکست نگ چون گل بر بار خجسته  
تا جاد شد دل ز آتش طلبیدن دماغ  
شعله ام آبر بزم سر کشیدن دماغ شد  
بجو طایوس از جو عالم شوم پرس

طفیل چشم من خرم آفریدند  
طلسم زندگی الفت بنایست  
برای من مرا هم آفریدند

دیگر

مانظر باز کرده هیچ ست  
حمه عالم غیب را را ماند

دیگر

بسکند نظاره الفت بدانی بر بزم  
شعله کرد و دماغ کشت عین شد  
زنگ منت بر می تا بدل ابل صفا  
موی جوهری آئینه فغفور شد  
محنت برست بیدل حاصل عین شد  
نهم از کم شد که با نشیدن نرسد  
کی رسم درین وصل که از سعی شکست  
قامت سو سپری بخجیدن نرسد  
بهره از محبت نیکان نبرد و دن  
شمر لبه تنهای رسیدن نرسد  
چه شمر بارغم و نشت بجران بیدل  
گردبار چون نفس در راه دلها خجسته  
را عشق از عشق دار حسن بیدل سر  
آبر و در دامن خود به چو دریا خجسته  
بیدل از دم شکستل شکستن بیدل  
افراط این پند از رسیدن نرسد  
خافم از تنبلی اما بقدر دامن که دوش  
بزدوم چند آنکه در با هم پیدن نرسد

دیگر	آنچه در دیدن گلشن تو از زید دل ان غنچه شد	غیر نغمه شمع ز این سخن حاصل نکرد
طلب آفریده شود بهمت اگر نیک نشناخت رنگ سهل است اگر آینه از با باشد	کلفت هر دو جهان در گره با باشد دل ندارد بزم همان بارکش صدالم	تاوار آینه دل را نفس و آب باشد طیش موج باز درو در با باشد
دیگر	گره رسته ره آبله با باشد	تین و اماند گیم که در منزل بیدوش
بی ندامت حلقه با تم بود قد و توانا شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند	شمع میداد کمان را تیر روشن میکند گل زینتم در عرق ز غوغا روشن میکند	جوگر درون ناله دلگیر روشن میکند تاله شمع خانه زنجیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر که در آید موی کافوری سودا پیر روشن میکند	رشته شمع زبان ز تقریر روشن میکند بریاض منقوش است و حال هر	سبح نکت پیفر اید بر برگ گل پیشم زخم مادم شمع روشن میکند
چون آینه بنگار تا دل بر بنهر سجد چون مرگان هر دو عالم را یکدگر پیچید	هر شب آن شمع بیکان تیر روشن میکند چه امکان است گرد بساط شمع غایت	بست بیدل خانه فانوس چشم پیفر بدانش مار کن چنانکه سودا بکسید
صدای آوی آید از موج این دریا چون جلوه ات چون تو گل بیتاب سازد	که دل هم شک حسرت آورد بر چشم بچید دیگر	نگه محو حال تست اما چشم آن ارم درین اندیشه خیر نیست ل تا ز بچید
که از آواز زار آخر شب تاب میسازد غبار این بیابان نمه شده لبیکه بخونم	ریاضت نشستی بختی دل آفریده مار فلک انجالت سرشتی که داب میسازد	خراست شمع گل را موجه سیاه میسازد دل آواره مار کند اظهار بیتابه
نمک دیده غفلت بکام خواب میسازد چنین گریه بر مویم ترا و ذوق سایش	ز موی پریم که ای دل میشود آفرود که دو از صحبت آتش بر سج و تاب میسازد	تبار جاده نفسش قدم مشرب میسازد نفس از دل که مچ حاصل غیر بیکانه
که میل آبی ز چشم شدن قلاب میسازد بیتابی دل سنگ ره پیچیده میسازد	تو اصدحا ظالم فکر بیکار بیدل این سان و حیرت صفت آبله دارد	موج غل غلته آخر طلسم خواب میسازد چشم ز هم آغوشه مرگان کله اژ
چون سوز از آدمی غمها صله دارد در شکوه خاست گل آبله من	غافل مشو از شعر که هر مصرع نورون مصباح من از لغزش بار امله دارد	از مانگ بجز قافله ما کله دارد افا دیگیم را بیکر کشور دلهاست
بای نفس من که ز دل آبله دارد نزد آتشی است در آتینه خانه بسته	بیدل چه خیاست که قطع ره عمر بهار حسرت مارنگ بر می تابد	زین آینه ساده ز جوهر کله دارد چه شده که اشک برنگ جلا بکتابد
بر درون خویش چراغ گرم نمی تابد بسر کشته کف خاک مرا لکن تکلیف	نگار باز تماشای غیر مستغنی است که باز ناله دل بر کهر نمی تابد	که چون جباب هوای نظری تابد اشاره میکند از پاستن کسار
که فاصده آمد و هوشم خبر نمی تابد	ز خویش مردم اینک هم بیا بیدل	جبین و مجر مجر سجده بر نمی تابد

<p>صدای تارک سنگ جز شر نبود          اگر گفتگو نبود راحتی نصیب زبان          اخیر آبله پا گل سفر نبود          زبیل حادثه امین بود دل روشن          فی که ناله کند قابل شکر نبود          نقاب چاک دلم دود آتش سود          که چشم آینه را بهر از نظر نبود          بوی گل را غنچه دام چ و آب حیات          کاروان آب صورت چرخ تنگی کند          خوشتر امان اگر اندیشه جولان کردند          چون نگاهم نفس از دیده حیران کرد          این بان در گریم نیست بغیر از و          بوی گل آینه بود که پنهان کردند</p>	<p>حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود          بر فتن گله از نقشش با اثر نبود          بزرگ ریگ روان بر و تشار          گرد برشته تا که از گنجه نبود          محو ادب حلاوت ریزه گفتار          کسی چه جاده درین شست آب نبود          ز محو شوق مجولت نکه بیدل          خانه آینه دل برد و کس تنگی کند          بی طبع رسد دل طایفه اغماضت          ناله دیر و آریه چون نفس تنگی کند          دام من در گرد حلقه افلاک نبود          سر گهر اصداف چاک گریبان کرد          حسن نیرنگی اورا که یابیم سوغ          بیم لغزش بهزار آیه سامان کردند</p>	<p>هر دو عالم در خم یخچم پوشیدن گمست          ماهان یک ناله ایم با جهان کسبار          سر زخمی است عبت از وضع سیرانستم          دست اگر در آستان دم گریبان کرد          دود در ساغ دام جود امی پیچید          تا نفس است حیات نیه بیتاست          گردادی که بدست دل می پیچید          حرفی از نعل نمشد دام گرفتار دل          که بساط دو جهان از اصدامی پیچید          دل جوار از تعلقی شد زود شود          از حجاب شست خاک این شعاعه نگر شود</p>
<p>سرخ ریز و چیرت نمیتوان دریا          ز فیض نغمه خود تار را خمر نبود          نفس ز فیض تامل فود غل گستر          ز آب خانه آینه سبزه را خط نبود          نشان منزل مقصد خاکسان          بغیر از من شب خلعت می نبود          خلوت تو حید عشقت بر نفس تنگی کند          آشیان بر طائر با چون نفس تنگی کند          شکوه مردم گردون دل از کرم نیست          گردش رنگ مر جیش امان کردند          گوشه عافیت ل نفس سوا می          داشتم مشیت بجای که پیشان دند          سر برگ اطلعه کو که نفس سوز حکان          دیده را زمرگان بجم آورد بی در کار          سر سبز این پرده نینک گان دار          سینه ما در آیدم بهر داند دلم          دیده ما را بغیر خویش هم بسیار بود</p>	<p>رشته چاک گریبان نشود دام          نیست آرام سهری را که به امی پیچید          چون کف قطع راه ناله که از تنگی جان          بوی گل فرغ عمر رشته بنامی پیچید          چاره از عربه بیدل نبود مفلس          قطره چون از موج دامن حیدر شود          در خموشی لبس حلاوت سازنی تن قیاس</p>	<p>در نهان همواری وضع جهان بهر بود          حشرش ل نیکدر باشو بالیدن شد          مرکز این قوم سرگردانی بر کار بود          بابت سوا می است این تار بود گسوم          در دلم شعله بود آه و نواست پیچید          این کمالت که در گردن امی پیچید          جلوه هاسید پد از شاخ غزاله خیال          همچو فی صده گره اینجا اصدامی پیچید          ناله من صفت شور قیامت دارد          سوزانی خمر بهیا همو امی پیچید          اگر درستی مانع پرواز عالی نیست</p>

<p>عاقبت این باد سنگ کاسه بر می شود      تا که دارد صدف از شور دریا این است      آب در گوش کسی چون جا کند که بشنود      در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار      اشک را از سقاری سی خاک بر می شود      صبا از خاک کویت گنجبار بر می برد      بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد      محبت جوهر سیاه زرد دل نقش تعلقات      جوهر ابرو درین سیاه خط ساقه بر می شود      زین گلستان گلشن رنگت است دانه      غنچه گل میشود اینجا که محبت میگردد      موج مانشک ازین بحر آتشوب گشت      همه از دیده ماهیچه نظر میگردد      در بیابانی که شور بخودی بر می شود      نقطه انضباط عیان گردند و ذوق شود      نیست آسان گی گشای بهشت بجای      این کف خالی که دام کاش نشسته      که طبعین سر نه شده کس بفرا دم رسیده      دام گاه شوق عین من صید محرومی شد      کوفه اموشی که گویم نوبت یادم رسیده      این آینه در شغل چه کارست به بینید      حرفت نقش آمده نیز رنگ دو عالم      امروز که گوهر بخارست به بینید</p>	<p>یا گوهر بر روی در نه مانند جاب      میل این کرد و تاشد حلقه در می شود      کی رود از سی پیری نشسته در خم ز دست      سایه ازنگ از فروغ صبریه می شود      ترک نمکین است بهیدل خواهر دل نظر      زینج و تاب آتش و نعر افش نمکین باشد      بی قلم چه امن بزند شوخی که در دست      برای نام بال شهرت نقش نمکین باشد      ندوم نشسته در سر بخیر شنگی بیدل      از چیا چون عرقم آب ز سر میگذرد      نمنی نیست که صحرانشه از حقیقت ما      از سر جام بعد خون جگر میگذرد      نیست دلکشن سبا جهان نگ ثابت      نیست بی ناله اگر نه ز شکر میگذرد      جزو با در عقده خود از خود غافل اند      ترسم این جزو طبعین مایه گوهر شود      تا به هر فرد من عرض حسرت نامه      در غمت آخر بجای شور پیدا دم رسیده      چشم زخمی بود معدومی که اینجا دم رسیده      باز دار پرش احوال در افتادگان      دل خلوت اندیشه یارست به بینید      هر چند خطش جلای غبارست به بینید      در بحر جو گوهر نتوان چشم کشودن      تا فرصت نظار بهارست به بینید      مانند شمشیر خونی برق نظر سه بود</p>	<p>چون نوا در مل کرده بد شکر شود      سجده سنگین دلان آینه نامحرمت      و اتم از حلقه گشتن خط ساعه می شود      بی نه بهیمان را بهایت مایه گرامی است      هر کسی از شمع غوث و شن از زر می شود      دل بخون مار و خون خط جبین باشد      بکشت طالع من حاصل بزمین باشد      ز جیب خم دل و اسب کند شور خون من      به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد      در عرق ناگلی رویت زلف میگذرد      شبنم نیست که بی دیده تر میگذرد      دام دل نیست بخیر دیده که نیا تراب      به چو نظر آرد که از دیده تر میگذرد      نشو و در دبر ترک حلاوت بیدل      راه صد قصد یک لغزین پاش      سیل بتیاب عیار بت پیوندی به بحر      فرصت گوید که دل خون کرده گوهر شود</p> <p>دیگر</p> <p>چون شمع در داغ فغان توان زد و در صفا      ناله دار هم نبود ازین که صیاد رسیده</p> <p>دیگر</p> <p>کلفت بخشید زرقم صفی هستی      آنوشیندن چه دارست به بینید      هر که خمر بر رسم رسد نجانده غبارست      در عالم نیز رنگ گذاری اثری بود</p>
--	--	---

آسودگی شعاع غبار سفر بود	آخر خودم مرد براده تو شستن	فریاد که آتش نه بدست دگری بود
دیگر	در پیش تو آینه شکستن منبری بود	دل شسته بختیائی حسن است و گرنه
بختکهای غفلتی چون دستگاه من	نالدم در یاد او سرور و اسف می شود	در سوا می او دل هر ذره جانی میشود
مطلب آن دل نال لب آید فانی میشود	شوق بیباله گناه شوی اظهار نیست	ذره اگر رود از خود بهمانی میشود
عاجری خوش دولتی دارد که بختک	مال برگر جمع کرد و آشنائی میشود	راحت جادو بیض طعنان آرزوست
آتش این کاروان هم کاروانی میشود	بسکه گریه بخت بگریه جویست	با دم گرمی بر دخت روانی میشود
دیگر	هر که از خود می برآید نزد بانی میشود	اوج عرفان که بر تر از کند گفتگو است
چون شمع که خاکش شش آینه دامن است	از رستن او آنچه بماند بماند	دلدار گذشت و ناله باز پس ماند
خیساره خشکی که شاهان بپایانند	گر گوش بود عزت شهرت طلبیه است	من سوختم و چشم سیاهی بپایانند
دیگر	یک سجده جبین داشتم آنهم زمین ماند	دیگر چه نیاز تو کند شست غبارم
نشد در پروازی آید بال موج می	دانم از بقیاری ریشه پیدا میکنند	دل نپسند و ناب خود اندیشه پیدا میکنند
نخل این بلخ از بر خود دیش پیدا میکنند	عمر آخر بیکش از قامت سیری زوال	ساتی نشان پری از ریشه پیدا میکنند
نیست لی سنگ عادت که خاکسوز	آنو این چشم محبت ریشه پیدا میکنند	حسرت بیکان او بی ناله گذارد مرا
نی که از تنگی این بدیشه پیدا میکنند	معرضه آفاق جای جلوه دیکتا نیست	نشد در آتشکست این بدیشه پیدا میکنند
دیگر	بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکنند	بیدل از فیض نال در گلستان جهان
بالی چو موج بحر نازد زمین شان	هم وطنم خویش تماشای او کنند	روشن دلاان چو آینه بر هر چه رو کنند
بی شام زنگاه گل چشم بود کنند	آینه است گاه خطر نیک اهل شرم	قومی که از گذاردل خود دفعه کنند
مضمون تازه بی نقطه انتخاب نیست	چون بجای آب نفس در گلو کنند	لب تشنه هوای ترامی سزداگر
کاینجا بهار افس از رنگ و بو کنند	عفاست قلم و اسکان و قافیش	هر جادوی بود و کفر زلف او کنند
موجب برده مدی بی حضور دل	عین تمیم است بهر جا وضو کنند	در بحر کائنات که صبر ای نمیست
دستی مگر گردن خود چون بپایانند	بر دوش عمر بخیه زرد گشتان خطا	پیدا شوی که آینه ات رو بر و کنند
از ادگان نهال گلستان نالاند	بحر حقیقت اند اگر نرفس و کنند	این موهبا که گردن دجوی کشیده اند
چایکست صبح را که بچیش رفو کنند	جیب مرآتیتی اینا شست و کار	بر باد اگر روند خیال نه کنند
ای غفلت آبرو طلبش این مین	مارا که بفکر میان تو مو کنند	نقش خیال خانه نقاش شکست
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند	بیدل چو بار سار تنگ شهرت	عالم تمام اوست که جاست بگو کنند



<p>چو نقش بر سر مالد و دل بال جهان باشد زبان با بود مضرب ساز نغمه پرداز بچشم دلم گرد بال فرغانه تو میا باشد گدشتن از لعلی جوهر شهرت کند روشن کمان حلقه زنجیر تیرش جدا باشد ز بس مجنون فحشت ابدیه هر قدم دارد که چاک جاده موج بخیزد نقش قدم دارد دل از بهر دشتی عکس تو به آینه میسازد دیر طالع خامه مشکین رقم دارد نباشد دم بهیزار خط سخن بیدل ازین دنیا شرفی غم نشین بر آید شیخ خانان جولان که از ادبی نبود کشاد کار کوهر غیر سودن برمی آید کنند ناله ز دل بر نمیدار درانی را که از دیده خیران سوزان برمی آید ز انداز نگاهت فتنه برق سنگ میگرد نوا از پانیف گری ماچنگ میگرد</p>	<p>نقض سوخته باد سنگاه مایا باشد نگه مکرگان بر هم بسته بر ایعدا باشد عجایبه اری اسباب طرب و دیر لقا دیرین رفاهم نقش و نگین آتش پایا بجز زانکه ساسانم از دخانه و حشت چو قامت حلقه کرد و ساعه و دوز فایا بهر از رخ بنود چاره زخم خاکسار زار چو شمشیری که او زخم میسازد و دم دارد چه نقصان کرد که درت سر خط پیش پایا نگونی شمع تنها گریه دارد ناله سم دارد ز دل کج و پیشت شورش سخن برمی آید ز زنجیری که در است شیون بر آید کمی از خویش باشد عقده و کربان تنگم ز تخم اول نیز گهای کردن برمی آید نیر ز در چشم عیب پوشان شکست که کوهر از حد فاجعه شکستن برمی آید نگردد ضعف پیران عیبایی شوق که اینجا تا اینجا بیدل اینجا زنگ میگرد بزرگ شایخ گل آسم سر اباد و انهدا دارد ز عالم کندری بی دستگیر پیا آرد که دل گر خون شود خاصیت آب بقا ز حال نوشته گیر قهر آنم مشغول شکست ناک من چون خنده می آید سستی بد و ز رست بقیاب میگرد ز موج شوخی خود کوهر آب میگرد</p>	<p>باید صفای رنگ از رخ آینه می نیارد بتا بر سطرانچا شوک منصفه صبا باشد بودن می دلیس بر سر و دشت سبک زبان در قطع راه گفتگو است عصبانیت ندارد بزم پیری نشسته از زندگی بیدل بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد بودن نیز تر از راستی شد بنیت ظالم که اوست نازش این یوار نم دارد نوا می خاشاک برده و دوست بجا بر او دارد من خیر که اینان و شکم دار حیا کو ماه میدارد زبان موج کوهر را صدا از شنیده هر گونی شکستن بر آید غور بر سر پها ایجاد نشود نه باشد سنگ کوهر و زهر فلان من می آید شکست چشم بیدل مطلع خوشدل بشوخیما نازت بر من خوشی سنگ گرد چراغ عاشقان باشد بهار تر من مشغول سر طومار بیتی همه مهر جفا دارد که از چشم خیر فتن دل نقش پا دارد حیات جاده از گداز عشق کن حاصل مل از بهر دوا عیال نیست و دوا دارد بزرگ غنچه بی شهرت باشد که در عالم که خاکان بجز خوردن ترش کشان تشنه طییدن میگرد از دلت آسایش دل</p>
<p>بزرگ گل سرخ غنچه کم گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیران تو اضع می کند عیش جوار که صید راحتی در دام نقش لوبیا دارد ز حرص و حرص کدرا کم بدان بیدل ز خطمه سرگرد چشم جیب آب میگرد شد از ترک سنا خوار را هم تبر محض</p>		

دیوان بیدل  
 مژه بر چشمم چشم بسته فرخ آب میگردد  
 بر چرخ چرخ خانه دل کرده ام روشن  
 سوا ایجاو چشمم بکند چون آب میگردد  
 سحر آه و گلستان کجاست بلبل فغان  
 اگر استغنا نگردد دست نیست امتحان  
 بلند بهای بستی مستمندان تن آسانی  
 هوای افرین صبر بک تعبیر غیاں

دیگر

کرمی شوق من جولان من امر و نیست  
 یا دارا می که این آئینه بی پروا بود  
 عشق بی پروا دایع امتحان ماند  
 تا خوشی پرده از رخ بر کند آواز بود  
 عسرت با چون کجایس بیک مایه است  
 رنگ لاشک عشق و اختر او دام بود  
 در دیشانی کشیدم انتقام از روزگار  
 آب گردید از حیا چند که می در جام بود

دیگر

کس نیاید محرم از نفس در دیدنم  
 کردم تا کوی جانان کاروان ناله بود  
 اینقدر ای محمل را از دلم غافل بهباش  
 در نه چون نی بند بندم نه زبان ناله بود  
 خون زخم سحر رنگ گل نمایان میشود  
 زندگانی از نفس سر زشته نشانی هست  
 شمع گل از بقراری بال مرغان میشود  
 کینه بیا بد روح از سر مهر میای که

باشک بتوان فروخت هم حشمت را  
 بجای فرخ این آئینه از سیاه میگردد  
 جنونم دست بچشمم بیامی بیدل  
 بر خونی جفا قاصد حشمت زهرمان دارد  
 تا مل اگر بی بر سر بر نی میرود از خود  
 براحت کند بر دزدین هم همان دارد  
 زبال افتاد برق شیر آوازی آید  
 شب که در زم طرب کون حیرت بود  
 طفل شکم چون شر در رنگ آتش بود  
 دوری و حلقش طلب اعتبار شکست  
 در نه نشت خاک با هم قاتل پروا بود  
 شکست دل ریاس طلب باوه در گم  
 سایه ترکان توان صبح مار شام کرد  
 شعاع بودم کنون کجاست مغت طلب  
 خاک با بار کلاف دیده ایام کرد  
 میر و صبح و شام و میکند کامی غافلان  
 شب دیار است پایم زبان ناله بود  
 در نه این شمع نموش از دشتان ناله بود  
 حسرت دیدار زنی عجب در کار داشت  
 روزگار این سیم آشیان ناله بود

دیگر

نخچه نشان از برگ عیش چچین بهرام  
 مبعج دیار ارگ خواب نشان میشود  
 پای تاسیر عاجزی آئینه نازک لبست  
 آبروی آتش افرور از درستان میشود

درین گلشن چو بنفسم گل کند تبا میگردد  
 بود در انفعال سر زده در کشکین  
 که از سوخ شکر نقش یا گرد آب میگردد  
 دماغ خون روشن آن شکست کی بر خنی  
 پشیمای که از خود هر هم همان دارد  
 اگر خاکستر پروازم و گر سحله توالم  
 که اینجا که هر سنگ است امن بستان  
 اضطراب تک بر هم خوردن آواز بود  
 صافی دل کرد لوح عشق صند بنده ام  
 در نه این عجزی که می نی غور ناله بود  
 بسته نایست به نعل غم طلبان  
 یکجان حسرت بطوفان آتش کام  
 اینقدر در بند جسم ز ناتوانی مانده ام  
 سوختن عریانیم اجماع احوال کرد  
 دل بیا دوستی چشم حجاب آلوده  
 تانفس نیست توان صبح جا آرام  
 خواستم زنی بگردانم غنا ناله بود  
 باوان محل طازیهای گردن خودی  
 هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود  
 در عشق از بی نیافال معالجه می فرود  
 صبح تنیش تابناغ جلوه عریان شود  
 دامن بار گل از چاک گریبان میشود  
 جلوه اوت اهل حسن اگر در پروا شود  
 خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود  
 سخی دل اجمانی نیست طول مل

ریشم چون در جلوه دایانه پنهان شود  
 حاکم مغرور ایافته چشم اعتبار  
 جاده صحرای گیتی نمایان میشود  
 پای نژادان بر پیچ علاتی بسته است  
 این گهر را تا موج خود فلاخن میشود  
 همچنین اگر عقد دل سیف زید دل  
 بال برگ گل از فیض طهرین میشود  
 نیک است بد در عالم توحید به کام اند  
 از فیض و خون خجل در کشورین شود  
 گوهر اگر در نی در حصار آبر دست  
 رشته تسبیح زار برین میشود  
 سرچی اشک است از چشم صبح شمع  
 عکس در آینه های خوش بیدار میکند  
 بسکه بر عضوین از شوق بنویزاند  
 ساغر خیار و چون نقش کفایت کند  
 خاکساران تا سبک در اندازد آبرو  
 عقده دل را ناخن از گیاهی میکند  
 نیست بودی که نبود غرق در آب غم  
 کاراموز را اندیش فردا میکند  
 کی شود آینه داغ دلم جوهر فروش  
 بحر دست از موج دارد جابجاست  
 چنین ابروی هر جا قصد جوهر میکند  
 پیشو چون موج دریا که از ساحل بلند  
 سدر راه تست آخر گیتی تعبیر جسم  
 نشسته ای کی بود چون نظر میکشید

سیم در پیرانه ریش چرخ اندوز را  
 زلفت در دور بهار خط کس را نشود  
 طبع خاموشان نور شمع روشن میشود  
 نام در نقش نگین با چنین دامن میشود  
 در ساد فقر که در شعله ادراک نور  
 زفته زفته عاقبت این خانه خربس میشود  
 بر سر آمدت عمر تنگ دلی نفس  
 سنگ دنیا جدا از کوه دشمن میشود  
 از لب خندان چشم جام خون سیکر دفا  
 فقر در غایت چراغ زرد دامن میشود  
 شند زانم از حیا کوه که موج بحر را  
 بیدار از حال ز سر شیر روغن میشود  
 پیک تیر غمزده است سینه موج من  
 وسعت دلمان در غم کار صحرای میکند  
 دامن هستی باستانی نمی آید بدست  
 سازه از عاجری هر کس با میکند  
 در زبان خویش گردیده که خواب قطع  
 بحر هم از موج دست عجز بالا میکند  
 عاجز بهر کار در بر ماسی قاتل بلند  
 دو دو تان شدن از شمع آنچنان بلند  
 خاک هم اگر میکانست بگردون سوده است  
 تیغ از جوهر رنگ کردن کند مشکل بلند  
 نیست جز خود می نشود و نما خزان  
 میشود دیوار چون گردن قدر گل بلند  
 عرض هستی ز رنگ آینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب نگران میشود  
 مست جام شمع بیدل که از موج میشد  
 در چراغ حسن گوهر آب شمع میشود  
 نیست ز فکر ازل را خط آوازی  
 چون جهان را یک گرد شمع روشن میشود  
 بسل تیغ تمنایم در گلزار دهر  
 رشته چون ره گوهر از زرقار سون میشود  
 انقلاب عالم ستاز فکر نگران صبح  
 خنده چون سرشار شد به رنگ شبنم میشود  
 طره از هر دل سیفشان از شکست دامن  
 بال پرواز از پرو بال طبله میشود  
 عاقبت در حلقه زلف تو دل جاکند  
 زخم ناخن از خیال موج دریا میکند  
 دیده باران را نشسته رقص را و  
 باد و نونهال سحر دانه نشسته بیدار میکند  
 غنچه میگوید بیدل که درین گلزار دود  
 رویای هم شکست خویش بیدار میکند  
 در بیابان طلب بیدل آن بزم  
 میشود دست کرم با ناله ساعل بلند  
 میز نهم از شوق پرواز با بال نفس  
 خوش عیار کشته از بیایی بسمل بلند  
 دستگاه و خاکساران کم زایل جهات  
 خوشه شان کون کون کین کشت حاصل بلند  
 آتش افسرده را پرواز از ج شعله کو  
 تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگرد و بچندین رنگ حشرها دل  
 بر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود  
 بسکه با حیرت نصیبان ارث نیایم  
 شرم بداند بخود چند ناله حمل میشود  
 عشق هر جا و آب موی طبعین باشد  
 حیرت آینه را کاش طبعین باشد  
 شوق هفت است که در راه کسی میبینیم  
 تا نصیب آید راه تو دیدن باشد  
 بهجواب از نامه ام رنگ سیاهی میرود  
 بی حالت خبر دل خود ندارم در نظر  
 چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود  
 میشود سر سبز میگذارد با مال خزان  
 را گمان این گوهر ز دست سیاهی میرود  
 سعی قل را تلافی مشکست از بیگانه  
 بر به او چون گرد باد از رنگ شای میرود  
 سرخوش پیمانه مار محیط جلوه ایم  
 بر زبان خامه صفت آله میسرود  
 راحت اهل قضاوی خواه آراشم  
 خاطر آسوده را فکر پشیمان بشکند  
 شیشه را از جوش موج می نیاید شکست  
 آب میگرد و در آن تشبیه فرکان بشکند  
 در گلستانی که ناله بیدل از شوق خست  
 که بر سر استخوان خندم چون بادم برد  
 من آن از ده جیبم کرم که بر صید  
 نگین را می شود قالبی کرم بر دارم

ناله خونی نتایج قاتل می شود  
 در پناه دل آن است از کینه خطاب  
 میرسد با طبعین هر که بسمل میشود  
 مرده بیدل که است با قفا قفا  
 خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
 بیکرم مانی خود که ناله نوبه است  
 منزل مقصود کو رسیدن باشد

## دیگر

ناله آسایش دلباشکست از دست  
 مرگ می بیند چو آب از چشم های میرود  
 چاره دشوار است در شرم و جفا  
 خوشدلباشکست از غبار رنگ کای میرود  
 اهل سودا از روز تیره بختی چاره است  
 نامه عذر از بهر زبان از عذر خواهی میرود  
 کبیت گرد و ماله ناله طوفان گل  
 موج باز خود بدوش کجای میرود  
 اگر عیار چشم مروری عیان بشکند  
 اگر شکست شیشه رنگ می بنیان بشکند  
 از تبسم غمچه چاک افکن در دامان گل  
 کی دل کوانا از جنت طفلان بشکند  
 وحشتی دارم بی گاش که چون رقی  
 آه لبیل خار در چشم بهاران بشکند  
 دل را ای سباب سستی از لب شربت  
 بهر جا کاسه دیو در چشم دام برد  
 نظر از نقش سستی بستن است از نو سبک

قوت پرواز آسایش بال نیست  
 بر کمر موجیه خود را بست حاصل میشود  
 کو بسوزد از جفون رخ لبالی زلف  
 آرزو هر بار چون میگرد و در آن میشود  
 رفته ام از خود و دست کشش میگویم  
 بی رخت بر چشمم آگاه نشیدن باشد  
 اشک چنگ که دیده چیران خویم  
 که چنین اشکم ز شرم بگنجای میرود  
 موج چون ساکن شد از گشتی تنه ام میرود  
 نیست صابون دانه بیک دل ز غبار  
 بخت گل هر طرف که دیدی ای میرود  
 جان پیش چشم میباید از دست می  
 داغ تاروشن شود ز سیاهی میرود  
 اوج دولت ناله و از غبار آرزو  
 خون من با دست خود خواهی میرود  
 چون کنم وصفش بیدل که خفت  
 بحر زهر موج رنگ چهره امان بشکند  
 زلف از اندیشه تسخیر دل در شکست  
 چون خور و زخمی که بر دیش امان بشکند  
 بحر لب ز شکست از رخ قباب به جهات  
 از شکستن با گرم طوفان امان بشکند  
 که ز نسبت چشم سیاه است کام برد  
 نیاید تخی از شرم هر کس جام برد  
 اگر آن جبار از تابش طاق با سبک و جا  
 که آغا را مان خود نسخ انجام برد

<p>کسی معنی بحسب نمیده باشد اگر باده باشد شیشه چو شیشه باشد چو گوهر همان بکدر شرم دریا بکروید لب جام گردیده باشد بودگر بذریدن چشم سیدل و هم شستی را پسند آتش سودا کنند غیرت من چاشنی گیر و کجاست کم نقد بایچ سست شایدم با سودا کنند</p>	<p>خود صدقش تا چون موج با گام بردارد بجو شد دل گرم با چشم خاکس چو نقش قدم هر که خوابیده باشد کسی را رسد می پرستی که چون خط که از خاکساری گل چیده باشد کو خون با عقده بوش از بر ما و کند انقدر گردی که تو غیر شکست ما کند قیمت وصلش از دستگاه کائنات در دل دریا بگر و آب را سی و اند چو آب که بایستد نم از خویش بر آرد امروز در بسته بروی همه بایست و مانند گی هست از پیش بر آرد</p>	<p>سی از سر کشی راه طریقت کند سیدل چون موج بر خویش بچیده باشد شود پائمال حوادث رین و بتارنگا حسم گره دیده باشد همین گرد بایست در دست برکان پونجی که او آب گردیده باشد در بساط خاکدان هر توان فتن هر که گرد تو تیا چشم را بنیاید بی طواف خویش در برم و صفا شایست لر شوق بر است قدی پیش آرد نمایم از هر دو بهمان بهین بر آرد با برقی که او را ن چه کند غیابم ایمید که آن نو خط باریش بر آرد خون خود صد شعله دادی بسامان تنگنای عرصه بهوم آکان الکاست نالده و دان کل گزینستان در شکست من طلسم پیش آکان بستند گل نکرد ای که با نخر قاتل نشد جاده ام در خویش فتن کف بشکند در لباس قطره توان بخی در سید چیز و از نیک که از دل بسبب نشد کعبه بر سر کعبی در دل کعبی دیده جاوا دوئی نقشش نمی بندد که از او تو ادا خیالی میکند شنجی که نام مبارز دگر مهر کس که می بیند گاهی پیرا</p>
<p>و دیگر انجا که خیال تو دهد عرض بختل آینه که حاجت در ویش بر آرد نوسیدی سودا دگان نیز دعای گلشن پیش جو ختم نیست سالن بشکند گل برنگ صبح تابد امن افشان بشکند اشک گلگان دهم از سر تر نافرین بشکند یکه چشمه یک به روی عزیزان بشکند</p>	<p>و دیگر بید با خست از پیش شکست بکست انقدر دست که یک خم نمایان بشکند بی توان صد خیالان بهشت طر دود ز کم آغوشی کشد تا این گلستان بشکند آرزو بر هم نزد بای که دل بسج نشد ذوق آغوش دوی در ویش توان یافتن سفت آن شو که خاکسته شد ادا نشد غیر من بن قلم گوهر خیال گل نکرد خیار راه جولان با من کار با دارد سبب کم نیست بر هم زنی ساق و با هنوز این نقشش از خانه نقاش جا دارد حقیقت واکشش رنگ هر ساق و با</p>	
<p>و دیگر در بیابانی که بار اسیر بکوشش داد بجز خنجر و بالی شد و محمل نشد عاقبت که هست نفس زده و امانیت عالمی صاحب دل اما کسی سیدل نشد اگر موییم با جگریم اگر بیم با گوهر چو مرغان هر که بر زلف خود چندین برنگ است که غمت تمام چشم غمزدان تو ناصح کن منم با بی چا دارد</p>		

کجا لبس برین گلزار جریب ال پر دارد  
نفس با بخانه آئینه انجام سفر دارد  
نظم بر کبریا که بر منزل نیست غافل  
مگر چون پسند از جای خوشتر ناله دارد  
چنان در دامگاه حیرت از پرده جرم  
بهان فریاد حسرت و ده جام جرس شد  
غفلت طبع لعل بر هیچ مینازد  
که چون شکی نیست دیدن نفس شد  
نیکو دین از دست تیغ دامن قاتل  
بهر چه جوهر آئینه دیوار نفس باشد  
نمید چون صدف از شور این محیط آگاه  
بدام سایه ز رمتاب و روشن دوشند  
علامت نشود جمع با درشتی طبع  
ز گردش بر پیغمبر خود قبح نوشند  
سقیه ان توار لذت گرفتار  
بدور چشم تو چون میل هر خاله نوشند  
ز شوقی خط حسن بر رخ جان در باب  
که هر نقش قدم عاجزان فراموشند  
ذره ناخوشیدال نشانند شکفت  
غافلان بنگامه آب و گی آراستند  
چون از بسکه پیش آهنگ ساز خرم  
کونم خجالت جبین سائلی آراستند  
بر این یک قطره خون صد رنگ فغان بخشد  
دست بیغنی از ضعیفی تنگ قلم بر نشد  
شد تم بر ناله کاش در زیستان بخشد

ترا وراق کجاست نمک گس جگر دارد  
تیر نقش نیزنگ و عالم سوخت چشم  
ز تیر جاده چشم نقش تار را نظر دارد  
مرا این برود در عالم روزایی باشد  
که چون مرغ کاظم سانه مرغان سبک  
عماری کن بدین حیرتی ویرانه دل را  
بساط غنکوت از بس که پاکس باشد  
خدیفان دستگیر فزایان شود خرد  
مرا و شاه راه رحم رنگ خون عیش  
بصیران حقیقت که بر لبه بروشند  
بغیر هوش کسمانی که پند در گوشند  
ز شوق چشمی نوشند غافلان محروم  
که عکس آینه باید گریه جوشند  
مرا معائنند را اختلاط قهری و سر  
تیر چشم خویش چون نظاره دایم دوشند  
درون کسوت پیر بعین کوش که طلق  
که شعله با همه باد و دل هم خوشند  
مخمل مستی به تحریک می آراستند  
عرضه امکان زرقصن سلی آراستند  
صد بیان خاص صرف یک انشانه اند  
گرد بار خواست بر حاحلی آراستند

## دیگر

زین گلستان بخزان در جلوه آید  
خون برین شکفتن تحریک کان بخشد  
شبنم بار آورینش کاشا مسفت

بدل رو کن اگر منزل است طبع بار  
چرخ خانه آئینه ام برین در دارد  
باین بدست بی کیست و دور است  
که از هر جای زخمیازد شوقم فشانند  
طبعیدن بی حضور یاده بگذران را  
بنای خانه آئینه یک دیوار است  
بر در زخمی که شکی کوی نشا آراست  
کسوف آفتاب نمید رنگ نفس باشد  
ز دام دل با نکی نیست پیشت را بیدار  
برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند  
بصغیرش بهاش این سیه رفته  
برینه است و عالم اگر نظر پوشند  
درین محیط جوهر داب بخودان خود  
که خاکساری آزادگی هم خوشند  
بصد زبان داسنج خیل مرغان  
چو ساغر انگل متاب نمید دروشند  
کجا رسم یاد خرام او بیدار  
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند  
دل بخار آورده شمی گشت آراستند  
مخمل نقش و عالم تادی آراستند  
بی نیازها بطوفان آید و احتیاج  
عدا دل بگو که رنگ اسکان بخشد  
رنگ همی از نواهی عنایان بخشد  
از گداز یکم در دلو که گدازشان  
صد نه شد آفتاب یک چشمه آراستند

<p>باید ز خویش فتن قاصدا گزینا باشد سحر ای غمیت آتسوی یستی با باید بدیده فتن گریال و پر نباشد پیدا است از نداشت عذر ضعیفی ما</p>	<p>مکتوب شوق هرگز بی نامه برینا باشد آدم نیتوان گفت آنرا که زینا باشد یار ابرنگ شبنم تا آستان خورشید آینه ایم و اماناب نظر نباشد</p>	<p>دیگر امروز قدر هر کس مقدار مال جاه است کاینجا ز یکسها خاکی بس نباشد آن به که برق غیرت بنیاد و بسوزد شبنم چه به انجاید که چشم تر نباشد</p>
<p>که جو صبح طرب در ملک هستی و میری آید که در گوشتم ز موج گل صدای تیری می آید دلیل اختر شوق ازین خوشتر نیست نگاه بخودان از عالم تصویر می آید</p>	<p>دیگر جراحت پرور عشقم بکارم چه چو آن سحر هرگاه می آید عالم پرست می آید بجرت فتنه ام ز سیرین گلشن می آید نیام رخ برق افروز مستی خج نباشد</p>	<p>دیگر که اینجا موی سپهرم چه بسا که می آید نهنگا گیشان از نظر رنگ گردان که از گلین مجنون ناله از زنجیر می آید</p>
<p>ز شور و غرور ناگزین گشتان را زره می کشد سرمه انفعال از دل چو پشت نرمی می کشد بود فلک از شیرازه سخن گشتان بیدل دامن دل را بر صحرای می کشد</p>	<p>دیگر بجز خجرت درون خانه آئینه کی باشد بزم عیش خامه دهبان بزمه گفتار که در گوشتم شکست بخوان از نی باشد ناله که ز سینه ام بای می کشد</p>	<p>دیگر بدل غیر از خیال جلوه ات قشعی نمی آید سجود خار و خس بر رویش فصل گشته ندارد گوشتی تا در دهن و مطرب هم دار استخوانها در بدن از روی باشد</p>
<p>بچو ز نام ایست سستین ناگزیر سایه از خورشید خود را می کشد اهل تمکین را ادب جز وقت سست دامن از الایش بای می کشد</p>	<p>دیگر اهل غفلت میرند از آگهی صد شکست از موج دریا می کشد تا خرد باقیست صحای جنون خار خشک از شعله بالا می کشد</p>	<p>دیگر هر کس از درد و دل می کشد از خیسسان عاجز نایل کمال گره از دامن کجا بای می کشد عشق بخشد تا کس از او ج قدر</p>
<p>سایه را افتادگیسای می کشد ز تیره بختی خود میل در قط دارد که نرم تا نشود سنگ مویا نشود چنان بفقر دام تعلق آزادام</p>	<p>دیگر شراب جام تو بارنگ آشنانشود علاج خسته دلیها خنوج طبع درشت صدار شیشه دلهای ما جدا نشود بچشم حریفست القدر گمان ام</p>	<p>دیگر آخر این صفر بسود می کشد نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود بنجاک پای تو هر دیده که در نشود بخاشی ست چنان عهد که گریه کشد</p>
<p>که خاک کرد و دامن زخم راود نشود دل از عمار تعلق نمیدوان برداشت بهر نشان که توجه کنی خطا نشود</p>	<p>دیگر دل شکسته من چون شکن جدا نشود براه راستی از پای خود چو تیر نگاه</p>	<p>دیگر که جو هر تن با نقش بوریا نشود قسم بدم حجت که از خرم لغت نیستم گلشن کشت اگر عصارا نشود</p>



اتوان شد آینه بجز خودی چو جباب  
که شکل این چنینی بری دو تا نشود  
من نظر آید چشمتی که از بیکانه بویها  
که بر یکیل طبعین کار چندین ز می آید  
هنوز از سخت جان آید طاقت گمان  
بقدر دست به هم رسیده هم آوانمی آید  
نقش دوی بر آینه من به بسته اند  
چو شعله زفته اند خود تا شسته اند

## دیگر

ز سبیل کاری اشک نیاز مادیاب  
که نقطه اشک ما انتخاب میگردد  
کنند گردن آرام نارسا نیست  
نوبهار است و جهان سیر چمن دارد  
گرداگر شکند و اسن صحر دارد  
مستقد ناله دل رسن بدوش می رس  
وقت سپهر اشک چشم تریشانی میشود  
دانه را از ریشه موی تریشانی میشود  
زنگ بر در آتش نیست ارکان ثبات  
در دم پرواز بال و پریشانی میشود  
از دل گل میکند چون نخیله ز باس نفس  
ساعه خیمه تیر شولب از آوازه بند  
در مذاق کفر ایمان خابگی چرا  
بود بکس را طبعیدن بر پر واز بند  
موج میباشد کلید فضل و سواس جباب  
از سر خود هر چه داکری بدوش نماند

اگر غیب نفس سبزه راه نشود  
تسبیح کوی از گلزار الفت با می آید  
در آغوش سست هم دور از زندانی آید  
ز دریا بازگشت قطره گوهر در که دارد  
که از خود دینوا نم رفت اگر دینا می آید  
دل به قهره خورشید است ابد که بیدل  
رنگ دل نیست اینک به رو هم شک آید  
غافل ریاس آید بخیر مباحش  
مگر ز رو تو کاکیا میگرد  
که از زوچه قدر به تو آب میگرد  
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام روز  
شکسته بالی نظاره خواب میگرد  
وضع دیوانه سری رنگ شاخ دارد  
سایه کم شده محو در خورشید است  
شوق مست است آنم چه تقاضا دارد

صمیم جمیع آخرت ایشان میشود  
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن  
همچو خورشید از کف ناز پریشان میشود  
حاصل گرد جهان شستن گل صفاست  
بیدل از شیرازه این فشر پشانی میشود  
موج آب کوهر از دام طبعیدن خارج  
تا توانی خویش را چون فغیر برسانند  
عاقبت نبی نظر پوشیده است از عجب خلق  
عقد دل گردانمیکرد تبار ساز بند  
نبیست غیر از خاک سحر کرده دار از شوق

بغیر سرکشی از ابلهان بجهل  
که مشت خاک من چمن چشم در واز می آید  
چرا حاجت مطرب با طرب بجا نیست  
بنام از طواف کوی بان ز می آید  
با تنگ نواغشت استی شوق مانع  
منم آینه از دستت گریه ز می آید  
آرام مانتقان رزم پرواز میگرد  
ما را بیاد طرف کلای شک آید  
خیال آینه آفتاب میگرد  
به فهم نسخه هستی چرا تا نرسیم  
همین گل است که در اگلای سبک

## دیگر

عالم از سر زده و سپیده که بر تانک  
بر که از خویش برود و در چمن جا دارد

## دیگر

میدهد سر سبز این مرغ از ابله نشان  
همچو موج با زده در ساغر پریشان میشود  
چون فغان زد یک شد شکل شویطه هوا  
خیز را از صبح مغرب سر پریشان میشود  
همچو آینه بیان گفتگوی راز بند  
لا غررت میزنی بال و پر پرواز بند  
موج از بطن آینه باشد هم آغوش جباب  
آنچه در انجام خواهی بستن آنجا بند  
بی نیاز به از اسباب تعلق ستن  
که توانی مشت خاک شولب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن از اسکو  
 بهر خوش خارش با وج مدعا میر بود  
 نیست گوی فنا آرا گماه عاشقان  
 مرغ مارا چون نگه چاک نفس سپهر بود  
 از هجوم تیره روزی با سیه سیم  
 آتش سوزنده نور دیده مجبه بود  
 بهر کسی در مقام خویش نگ غیرتی  
 مرغ مارا مانع پرواز بال و پر بود  
 رونق پرست بیدل از جوانی مدو  
 بهر گوردون نیمه بر عالم بالا رنند  
 شمع را با شعله باید بود توان شد سیم  
 خنده چون باده باید ز لب دینار رنند  
 بقراریها چو اشک دیده با افتاده است  
 تیغ اگر بر سر نماند تیشه بر بار رنند  
 جو دو ابرو که به هم لازم میگردد  
 خواب مارا ز گل آبله بالین آمد  
 چه خیال است که از خواب گران خبرد  
 بحلاوت بود آنجس که سخن حد آمد  
 در تنم شمع صفت چو بزرگ بخت  
 سایه را بخت نگون طره مشکین آمد  
 ما با شمع بجزین مجرم طوفان آمد  
 ناله شوقم چه شد که زنی سوام کرده اند  
 دیگر  
 روزگارش که در تعبیر زج افتاده ایم  
 این نفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب نه خواهم از عالم دیده شهباز بند  
 حاصل عمر جهان یکدل است در دست  
 شمع را خواب فراغت در ره صبر بود  
 اهل تکلیف موج گفتگو نشویش نیست  
 طالع برشته را گردش ساغر بود  
 سوزش عاشق بقا حسن دارد زبان  
 دو دور آتشکده بوی گل افکار بود  
 بهر که هست از بهر مناجس می بیند الم  
 نیست مان غیر خاکستر چو گل افکار بود  
 خانه پر دگر پی آرام چشم غفلت است  
 چند چون رنگار بر آینه دلها رنند  
 تا بکی چون شعله از خوبی علم افروختن  
 حلقه چون داغ حسرت بر در دلها رنند  
 معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد  
 تیغ اورجم امر صریح تضمین آمد  
 در فس حشت ز خطر هم تو آموخت دم  
 چون که هر که سرش با لش تمکین آمد  
 بسکه نه روی تو دایم ز گلستان شست  
 خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد  
 بهر چه چشم خود طلسم انتظار کرده اند  
 خاک بر جانمده بودم غبارم کرده اند  
 تا بود دل در بغل نتوان کفیل را پوشد  
 یاد شوقی که جفا با یث لاشاد بود  
 چشم تا داشت خوابی عالمی آباد بود  
 شب که در بزم صفا سخن میداد  
 بهر چه آتش هر که او د و طلب در سر بود  
 مقصد غواصین نه بحر یک گوهر بود  
 که شود اتم حلق مانع پرواز شوق  
 در دل دریا که را آبر و نسک بود  
 شعله آه است مان فروغ داغ دل  
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود  
 به چنین گر گر گل دارد بره خویش ام  
 رنگ ز جوش خون فاسد در دم نشسته بود  
 بهمشی که هست پشت پابرین دینار رنند  
 این غبار و هم را در دامن صحران رنند  
 جز دمان غنچه بود تر جان رنگ گل  
 سکه افتادگی مکره چو نقش باز رنند  
 میتوان فرما شد که بستیون ان نشدن  
 گر رنگ تیغ به قلب طلینها رنند  
 هر کس در خور خود نشسته راحت دارد  
 جاده در دامن صحران خون چین آمد  
 تلخکامیست او را که صدا حاصل گوش  
 بر سرم سایه گل نیجه شامین آمد  
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد  
 پای تاسه یکدل امید دارم کرده اند  
 گرد و لایم بر دانه خنده افسردیست  
 بهر که کاینده دارم برده دارم کرده اند  
 در شکست این شیدانه ز خویش میگردد  
 عمر پروازم ز شرم زان فشردن کرد  
 ناله شوق سپندم هر چه با باد آباد بود

سر سدا کنون نوحه خاموشی زمین میرود  
در نه دل مستقی و عالم شراب آباد بود  
بچو مژگان هر دو عالم را زدم بر بیکگر  
باتن آسانی بسر دارند باب کرم  
در دل خارا ز آب لعل کے زیر دشر  
عرض تم کیند باشد گفتگوی ظالمان  
عاقبت روان تیغ شعله اندازد سپهر  
سیاه بختی ناگشت رونق گل عجز  
ز چشم خویش بود دام دشت بخت  
ستم خویش کند ظالم حشر بنیاد  
مگر کس نفسی مرغ رنگ را نیخیز  
فرغم زرم چون راجه جانتست شمع  
که خاکریست بهنقار با چو آتشگیر  
دل گرفتار رشته امل است  
بسته ایم از خط جبین ز نار  
کیست خیرست طبعهای دشت  
نیست رخاخانه کسان دیوار  
سر ابل غم در شمع صفت  
مخل از خواب کے شود بیدار  
چون قلم عنذلب معنی را  
سکه تند استک آرد بار  
بیدل از حیرت رخس بچمن  
شام گل نمشیر خون آلودم آمد در نظر  
نرم روی غوطه در بوج حلاوت خورد  
مینویس راه تو بسم المعی یکسر زور

یاد ایا ہے کہ موسم بر تنم فریاد بود  
رو لیف را می مملو  
در بهار دشت امکان نماند گل  
بر زمین از سایه اینجا تو شب ریزد بحر  
آبله از بید سگهای مید بنگین با  
دشمار و عقده های سناب پرواز شر  
بصوف چون حدیث جنون کنم تحریر  
ز سایه پیر خاکی رالسی ست غیر  
گمزد گردن عمر ستیج و تاب نفس  
که هست یکسر بیکان پهنه در دل تیر  
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم  
بس ست آبله فانوس خانه زنجیر  
خاک مانا مها بجانب یار  
مهره اردست کی گذاردار  
طائر گلشن قناعت را  
تسنگ باشد زمین بچشم شرار  
سکشی سنگ راه آرد می ست  
از رگ گردن ست بر سر دار  
برد جوهر شناس ریش اهل  
بال پرواز بس بود شکار  
دم پیری ز خود مشغول  
بر گل گل ماندن ست بر دیوار  
در محیط حسرت شوق تو ما دار و طون  
چرب تر بهار زبان بسته که داز که  
آید جسم تننا سیکند و جشی خرام

بفت ماگر سخی کامی بسته غنا زیم  
از خیال جلوه غیر تو باستم نظر  
از شکست نگارم چین دامن نظر  
سے امکان رفیع کین عالم نیست  
میشود از سبک خشک گشتن چو پیر  
انتهای سر کشی بیدل مقام نیست  
ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر  
نتیجه اندر تیش ست غر تها  
بپای شعله بند دو دھار و خس  
نگذره امیج از موج غمگام و تب  
ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویب  
خدر ز زمره عنذلب بیدل  
مینویس لے بخط غبار  
چون گین بهر سبزه نامت  
سے شود دانسته بتن منتار  
استقامت مجوز فاست خشم  
کوه و صحرا است گر شود هموار  
منم و آگے چا امکان ست  
دانه مهر لیث بر سر طومار  
انفعال ست در ترش روی  
صح را نیست در نفس تکرار  
در گلستانی که سر و او نباشد جلوه گر  
یکرم سزا دم شکست گان چشم کمر  
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر  
بال پروازی ندارد صبح جز خاک جگر

<p>             جانگدازان توار نور تماشا زنده اند              چشم ما ز دمک دارد گل داغ بسر              ز اهل خال حجو گرمی حقیقت حال              که بجز راست ز کرد اب دیگر با مور              بفکر فعل تو شیرازه میتوان بستن              که شست با زبان دشت دینش شعور              تا که چو گهر در گره قطره فشرودن              بر هر چیز فی دست همان موج که گیر              خود داری و اندیشه دیدار محال است              گوهر سر میوه صحرای دگر گیر              بیدل بر عشق ز ترک اثر می نیست              گرد ناخیزد چو صبح از دامن چاک جلک              رنگ عیشش آهمن بزرگ گل از نقاب              موج آب خویش باشد چین دامن کمر              دانه دل شده نهان در ریشه طول اثر              بس بود خاک بیدل اشک سینه              بغیر گردش حشمت چشم عجب من              چو افکر مرقع چهر دست خاکستر              بود بمر دم آگاه دم زدن دشوار              ز دست جوهر خود خاک میخند بر سر              بطبع خشک فرا جان سخن نور نیست              زباده نشسته محال است قسمت ساغر              دو آب خشک کند خامه اچو نوک کار              صد آکاسه چشم است تارهای نظر              ز سلک نظم لب گشت بر و بیدل           </p>	<p>             رشته شیرازه الفت بود تار نظر              بیدل از سیر بهار سن عالم سوز او              که نیست خانه زنجیر من صد اعمور              توان مشاهده کرد افطیله ساز موج              سپید گرد اگر موشو ذریه دور              بهرزه دامن و خطا کشتن بیدل              هر چند بهت قطع شود ناز ز سر گیر              رنگ جهان سخته اندیشه دل              ای ناله تو هم خون شود دامن اثر گیر              امید بکوی تو همان ک نشین است              من فته ام از خویش آئینه خیر گیر              هستی مادی طعم در دبا شد جلوه گر              غنچه از سر برگ دارد دست فیدی بسر              صاف دل را از وطن آواره دارد تپا              مشکست از دیده آئینه بر و نظر              منزل کمر شگزار راه عجز افتاد است              بوج چینه خورشید میز خم ساغر              ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم              حباب داغ بود در محیط خون جگر              مناز بر نهاری ساز دل که آینه هم              فتیله آینه داغ را بود جوهر              نمی برد سخن بهر طبع فردش              ز دور ریشه ندارند دانه های شر              خروش اهل بصیر در لب خاوشی              که چوب دسته بود امین از جفای سر           </p>	<p>             یکسره موایل بنشین را نمیشد نفاق              شمع را تار نفس باشد همان تار نظر              قدح عیده ندارد بغیر ناله حضور              که نیست خون بجز نغمه در گ طنبور              بروی تیغ زوهر بود خط خوبه              چو غنچه و فخر خمب زه بلب مخور              که شوق پرستی ز نفس آینه بر گیر              طوفان شود آفاق بیک یه تر گیر              دملک شهادت سیت آنچه نماند              دل را بطیش آب کن آینه بر گیر              پروانه دیدار نفس سوختگان              تا آبله گریست سفت سفر گیر              فکر جمعیت بین گلشن گل بجایست              طائر پرواز نتوان یافت در بال و              دامن مرغان تیر نیست غواز آشیان              یک گره تا بچیدن نشت باشد جلوه گر              هوای تیغ توافق نامرادر سر              نشان حلقه ماتم به خط ساغر              چو لاله زیتل ماست نقطه سودا              ز رشته است نفس خشک دل هر              زنجیر و تاب نفس اعتبار شود دل              ز آب نظر نگردد داغ کاغذ تر              سبک روان فنا با نفس زهر دارند              زبان بجز نرود چو گوش باشد گر              نجات یافت مرگ لنگه با وفا پیوست           </p>
---	---	--

برشته که باست از خط سطر  
 دن نشسته برین که در طلب نیامد  
 ربکه دیده در ره نیز نهاده است  
 بار در پوست بر سر خود پرده دار مغز  
 نعم ز روی ملکوت جاده تازه رست  
 بر استخوان خشک بود قمار مغز  
 بر سر سری که فکر دمان تو جاکفت  
 را استخوان همیشه بود در حصار مغز  
 بیدل ربکه شکست از جیم جونی  
 چشم ز رخا کسته نال ست و ازیم تنور  
 که بر چون صبح کام از غمت چنان بخش  
 ای نفس خطی که من آینه پر دارم هنوز

بر ولیف سین محله  
 مشت که عشق نادانسته صیدم کرده ام  
 امیدم در گران سر و شمشاد هم پس

دیگر

خسلاط خلق نبود بی گزند  
 دیده آینه بیدارست و لب  
 ابل نخوت را بکمر می کشد  
 ین گره تا واشود مارست و لب  
 ره چو خنجر نباید زدن تبار نفس  
 بویض تپ زده بشکل بود و نفس  
 ز گفتگو بدورت رسید دل روشن  
 شمع را زمرگ گردنست تبار نفس  
 مدار باس نفس که دروغ دل خواهی

### روایف زرامی مجسمه

سختی کشن چرب پرستان رویگار  
 چون استخوان پسند شد از نظر مغز  
 کلفت بود طراوت کا جفا کشان  
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز  
 چشم خواب فته چهل چینه از نگاه  
 مانند بوی غنچه ندارد و قرا  
 از لب افکار روی سوختن که  
 از استخوان مانده و آشکار مغز  
 زندگی و صلاحت اما کو نگاه اتیار  
 من که چون گل از ضعیفی تنگ باز مغز  
 یک نفس قمریست از شوخ چون کستر  
 دل قیامت سکون از طبع نشاد هم پس  
 ای جیا بکم بران ننگ صادم هم پس  
 کس درین محفل مانند من جراح کشیده است  
 زندگانی نیش آزارست و لب  
 بزم صحبت حلقه دارست و لب  
 از شکست دل گذشتن سهل نیست  
 شعله اگر دگر بخشی دارست و لب  
 سروران از پریشانی چه باک  
 توان فلند ز سر چون جبات نفس  
 جبا با بل تماشا بنوی بنیالی ست  
 بطبع آینه کوئی بود بخار نفس  
 ز بوی بحر محالست لاف خود دار  
 که شمع طور نباشد بر کداز نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز  
 از زخم سنگ خارده ندارد چنان مغز  
 بر راز ابل خرقة کس اوقوت نیست  
 در استخوان کوچه پس ست بتار مغز  
 بالیدگی نجاسه محال ست نال  
 بادام تلخ زانند اخت بار مغز  
 راحت کن به سختی ایام نبه  
 شد استخوان پیکرین شیشه  
 رنگاقت سخت با به تیرا نام مغز  
 چون نفس صید از آینه نام مغز  
 مرده از جمل دو زبانای سیکم  
 چون نگه در سینه به آینه نام مغز  
 بیستون یکان از سیکد ز فرامد هم پس  
 کرده ام یک عمر گلشن با دینون  
 از خموشی سر سره دیدم ز فرامد هم پس  
 غنچه دل را نفس خارست و لب  
 در خنجر لذت نظاره نیست  
 کین بیابان نیست زارست و لب  
 سحره سر تا پا بجز ز نار نیست  
 طر بیدل زین ستارست و لب  
 ز بسکه گرمی همتیابی فنا دارد  
 که چشم را بنود جز نگاه تار نفس  
 مدار زندگی سر کشان بود نخوت  
 بخونیش نیست در آید شد خنجر نفس  
 شب فراق درانده نارسای عمر

<p>خزان عمر بنگینی بهار نفس اشارتی ست باهل فنا خشم جاب سخن فیض تامل شود و سکار نفس بهار عمر نیکو دگر دل بیدل کار و ان موج دارد در گشت خود جز رشته داران این سرچ غرت میکنند طائر مار شکست نگ شد چاک نفس می بریم از بهر زگرودی در جرم دل نیا از برای خوابش سایه میاید نفس در بیابانی که با باخوشی بسته ایم بر سفر باشد دلیل آشفتن دم و فرس دستگاه سفاهه دن تابع شود و دست چون جاب آینه لازم بود باس نفس توان شنید بعد از دام شدن خویش قرار اهل طلب بقراری در گشت لب خاموش بود بال بار استن خویش کنند عید حواس ست گوشه گیر بها که بوی غنچه پریشان شود در تن چو آن مصرع که هر حرفش گشته با معنی گرفتار است چون من بدم جوهر خویش تا دهم عرض فریب که از یک خویش مژده در دیده شکست آینه جوهر خویش تا تواند چو گل از وسعت کام گرفت لی شکستن نه بدین حد گوهر خویش سین چاکان بجم آینه نش میگرداند</p>	<p>بشیع صبح نظر کن که خنده با دارد متاب رشته طول اهل تبار نفس بسوی خویش کش صید را خموشی دام قناده ام بسره راه انتظار نفس نیست شمع شورش حواریت در دست هر کسی چون که در آب پیچید نفس نال از تعبیر عالم سر برینا بی کشید آب میگردد مگر از بهر جرم خار و خس ظلمت تا دما صید کاغذ غلطی ست غیر ساحل نیست موج بحر افرا در س ریشه طول اهل کل میکند نزدیک منه فغانی نیست چون سنگ بدیا کس سخت شواست بیدل فردن بریت اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش مگر جوهر موج توان بست برین خویش چو غنچه زمره بردار فکر بر و از بیم زد دام ناله پندار از دست خویش شکست دام بود مفت عشق بیدل بچشم زخم دلماسه گرد جوهر خویش بیال طائر رنگ از گل رشته دیدار شد بود هر قطره خونم حاصل در تیغش دل پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش غیر و از نازاریم بهشت پر خویش سائل از حادثه آب زخم خود میرود شعله را صبح عدم نیست چو خاکسور خویش</p>	<p>ز موج اشک و ان یک نیم کار نفس بچاک پیرین عمر غنچه ایگان غیبت که دیده و ان شود تا بود غبار نفس ضعف تنگدانی پان غنچه دل از چمن نتوان چید غیر خار نفس چون حیا غایت و غیر انجموی چاره عینک توان را بود بال هما بال کس کثرت جوهر غیا بنشست آینه را خانه آینه باشد جای رام نفس خاکساران میرسد زرد و در کشتا چون نگاه چشم بر غنچه از او زجر س وقت کند ان لکین نام سخن صدا خالی از پر و از شور است و از کس <b>روایت شین حجه</b> در ان محیط که اگر در غنچه ساحل ست بدون خویش و شعله شکستن خویش نفس به خموشی گذشت با صیدا نشسته ایم چو نهضون ایگان استن بهر نرسیده باشد جلوه در یک خویش بقصد غنچن من سر بود بال تیغش چون شخ کل که در غنچن در غنچه بیدل چون چرخ جامه لبت رنگ کند ز غنچه زده سان هستی مادر گرد و با دست به که چون غنچه کشی ل نه برود خویش موی شیری کل باس ست بجز از زینت</p>
---	--	---

صبح آید نیم گل آب کند شکر خویش  
پست فطرت نشود صد نشین غار  
عقد در کار من افتاد و فصل از بنویش  
بغاف جوی که میدارد هوا آید تر گانش  
ز طوق قمر بمان نقش قدم سحرانش  
کحل نظاره راحت صحرای چمن جوی  
بود آینه سان حیرت چرخ زردانش  
بیافس بینه دغم که خطاوست و دل  
که غیر از عقده دل نبود بخون بود و کپال  
چه لازم است کشید چشم خونخوارش  
بهر چه می گویم چه هست در بارش  
آسمان مژده من فروخته آید  
شفیده ام که بی برده است دیدارش  
شده زمان در برده و گریه گویش  
نیست چنین جبهه من بجای دگر شوق  
مرغ را دام پریشان بود بال و پرش  
تج خنجر است پیدال جاوه دست جنود  
زبان موج می آید بجز چمن ایرش  
دل توت چون گردید اندر حیرت لغزش  
گوارد بکف سرشته ز نار گیش  
چشم غنای لب من که دایم جیر آید  
مبادا که برآورد جوهر آینه رویش  
که تا غیاب است پیدال گاش سوزان  
که توانش من چون همداد زنده خویش  
سر آشفته ام شود بوسه دهن غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود دنیا لی  
کس جو گل آید را جانده بر سر خویش  
شعله ز من صبح است است بیدل  
بود چون نم گل نشین بر خرم بیکانش  
دل عاشق بر سوانی طراوت میکند محال  
که شد مژگان چشم آید بخار غیلاش  
جنون گردیدار اینهای کینه شوق  
بکشت خانه غم از شر گردن داشتش  
درین گلزار بیدل هر که گرد لب حیر  
بروی دل که نفس سیر میکند کارش  
زنا که بلبل آسوده است می ترسم  
بلند ساخته سستی چه تست دیوارش

## وکیل

گر ز شوقی بر لب آینه جلالان کنی  
نجمه دامن چیده است از چشم درش  
هر که از فتنه ساز خموشی الهی است  
گرفتار پارس سید نقش جویش  
زبان فتنه شب زان گرم است محفل  
رم آید بخاک افتاده از خرم جادویش  
کف بی خیمه که ای نثار و حیرتی دارم  
خطا پشت لب گلشن بود سر و لبش  
صبا با کجاست لعل تو می آید در گلشن  
ز خاک سرخ دارد نقاب زینت خویش  
غبار سر نه شد درین دامن و ستوان من  
ز در دین سحر استم رنج آب شمشیرش

بچه آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
گره دام شد آخر گل آزاد گیم  
چون کس سیر شود دست بند بر خویش  
بجوش کنت چشم شمشیر طرف دارد  
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریانش  
زیرم جلوه ات چشمی که نور منته دارد  
که از دلهای بر طاقیت بود یکایانش  
نفس سینه ام سیرت سینه کیمیا بی  
چو شکسته یه چشم طبعین نیست مکانش  
ز جلو تو چنان کاروان آینه است  
دل و نیم دهر باز یاد منقارش  
ادب ز شرم نمک آب میشود ورنه  
خطا شکین شد غنچه جان درش  
سینه ز خوشتن چون موج دریا جویش  
تا نفس تقیست ل را از طبعین چاروش  
بی نوا می بس بود در نیم دل ضیاءش  
دل گرداب می بندد خیال حلقه بوش  
که دارد مصرعه رب و صف قد بوش  
بدلها اسیران هم جبران میش می بوش  
که آینه چنان حیرت گرفت زدن بوش  
عرقی که خطا حاکم گلشن نظاره بوش  
چمن در کاس گل سنجید در لونه کوش  
دل دیوانه دارم بکسوی که گویش  
که دود سینه ام سیرد و آواز پانی بوش  
کس که حلقه سودای زلفت بر تن بد



<p>دنان مار میگرد و گریبان گلگون گیش          ببا بام فرد دست بوی شیشه کاید          سر میزند بیا لیلین بر سر تیرش          نه تو بویله و نه دانه بوی میانش          بگوش آید باشد ببا بوی مجز تیرش          نیم در خاکساری هم بساط ایا          که از خاکسری تیر پستی پستی</p>	<p>چو که دوشه عشق افروزم سر کبری          که طاق عمر چون بخت آن کرد تعمیر          به صحرای ال فساد صبا و فکر سن          که از مار نظر سازند کلک تحریرش          دل گم گشته دارم چه سپهری احوالش          سری دارم که بر گام باید کرد پاش          بجای پرده چرا دل غل غلش مارا          ز منقاع طیش ن گم جفتی تیرش</p>	<p>تب شمع محبت بشکند صبح طباتش          ز خواب غفلت بیدار باشد چشم زخم          نباشد فیض از مصرعه بر جسته نخیرش          بدر کار آتشوب جنونی غرقه ام بیدل          دو عالم که شود آینه باید آستانش          ز آتش آتش بوی تو چون آتش تیرش          که چون یاقوت آن نگار اندن بیدل          که پیکان بجز آید بجهتش از تیرش          هر سید از مال هستی غفلت سرش</p>
<p>نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم          چو غل دیده ام شو که در دست تیرش          دل جمعی بوس در بساط آید چون          رساند این دست از آتش بوی شیکش          بال بر افروزم دارم فلک آن شدن          پایش مردم اندک در چشم بیا بیاش          چند باید بود پیش اینک یک نفس          یعنی ای ولانده در خیابان قیاباش          مرغی که شود محرم بر واز خیالش          تا دایع خیالت نبود نقطه خالاش          اینگونه که هر خطه جمال تبرنگ است          چون موج شکستی در آب و دلاش</p>	<p>که خیزد شور و زنجیر از شکست تصویرش          نفس میورم و در اندامم مرد و دلبا          که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش          اگر نه عین تماشا حیرت بر شد باقی          که به هرگز نشوی بیرون زین کارباش          هیچ کس نیست کشان تیغ بی قفلی مباد          سازم بوی که ما داریم که بیا بیاش          یکده قدم است به پهل تو تا دانا خاک          مقراض بریدن بود افشاندن دلش          فلکی که بر منزل مخی است عصایم          آینه محال است دید عرض شالاش</p>	<p>من است که از آینه هم بر دنا تیرش          بچندین سحر بر دم که از خطه قدم بیدل          سر سبز دلدار آینه و دلدار باش          سیر جویی در هر قناعت بودن          چرخشای گریبانی سایه دیوار باش          نفس پاکم بان محضوری آید بچشم          بر سر کلان چو انگ شاده شیدا باش          چون لاله فروغی ندید بر سنل ما          شمع ره اندیشه بود در شیشه باش          غافل نتوان بود چنین از جگر حرج          چون کاسه صینی نبود شور سفالش</p>
<p>از سر زه زبانی ست نفس بر پرواز          نقشی قدیم بس بود آینه خالاش          و طلب چن شمع کوتاهی کن هم بان          یک قلم لخرش بود کاهن خواب و بان          پرده ساز خدایست وضع بیدلی</p>	<p>سر شد رسوائی گوش ست و دلش          من میگویم بیا کن یا فکر و دلاش          شعله تارنگ بیتابی نماید و دلاش          نقد درختی هستی صد بایش نیست          ردیف صا و محمله</p>	<p>از عاجز بیدل بیا چه بر سر          ای زلفت بجز در هر پایش زود باش          رنگ آسایش در آغوش جوم بخوابست          ای عدم نامی بدست زده موجود باش          اگر سجد آموذ خود در دیده سجد باش</p>

از قناعت خاک باید کرد در اینان حرص  
بر نی آید حساب از ریش دندان حرص  
دعوت مغرور تا تم خانه کرد آفاق را  
آب شد سی نفس جان شما و جان حرص  
عالمی اسباب هم چندین بریا گشت  
از نفس کیست نشد چشم بیکان حرص  
که غم عیوب که باز زینجا میکشتم  
زنده میرا ز چهار اسیر احسان حرص  
گرفته شک مرا دید تا باد امان رقص  
چو گرد با توان کرد در بیابان رقص  
درین ستمگده کوئی در نمیباشد  
بود طپیدن بسمل پیش طفلان رقص  
ز خود نمی شود و چون تماشا کن  
شتر را بادی سنگ کرد پنهان رقص  
مگر بیاد فرشته بخار ماورنه  
شتر کاغذ ماکرده است مان رقص  
با بن ترانه صدای سپند می باله  
نگردد اشک من آخر چشم جان رقص  
غلت گریه ایچم و لبه کوچی طپیم  
خاک می گشته و مژه چشم باز حرص  
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد  
کاین مزله پرست بول و بر از حرص  
تا مرگ چون نفس تنگ تا ز چهار نیست  
ای طفلان چشمت قناعت به رز حرص  
روایت ضا و محمه

آبرو نمایی شود صرف خمیر نان حرص  
هر طرف فرکان کشا عالم خمیازه است  
موکنی زائل نشد ز کاسه کاخوان حرص  
تا بکی باشد کسی سودایی سود و ریا  
تا نفس در تو هم مل بند زسانان حرص  
تا به بند سنگات دل از قناعتی طلب  
یوسف نارا که افکنده در زندان حرص  
خواه در کج قناعت خواه بر قصر غنا  
چنین که داوید انجم یادستان رقص  
طرب بجا است در نیم فصل اخیال پرست  
سر بریده مایکند بیدان رقص  
فضولی آینه دستگاه کف دست  
بکام دل بکند ناله بی نیستان رقص  
نفسش دق تاملی است پریشان حال  
ز خاک است بیایید هیچ عنوان رقص  
با عیاد نفس از نقد چه می نازی  
که ناز خود توان رست نیست اسکان رقص  
پر کوته است ست بهر سودا ز حرص  
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص  
در رنگ ابرو زرت از کینه می رود  
گر پا خود در نقش قدم سوز از حرص  
انجا که عافیت طلبی غم هست بخت  
خوش عالمی ست عالم بی اتیاز حرص  
بیدل صبح صورت خمیازه بسته است  
خلق است شمع اوردین قحط جا فیض

هیچ دشتی نیست بر گشت آن باشد تهمی  
از زمین تا آسمان جاکست و امان حرص  
ای حریصان هم بر احوال مگر بگریه  
تخته میگرد و بیک نشست در کافور  
خاک هم از شونی بارام دام آسودست  
منه و چسب آن یافت در یوان حرص  
مردگان این سودا قناعت درست  
روزی چند رست بیدل هر کجی حرص  
اگر نرم خون ساغری بدست افتد  
که نغمه طغنه آهسته رست طوفان رقص  
ز اضطراب دل بل زبانه بی خبرند  
بروی بگرند قطره وقت بال رقص  
کشتا و بال برین تنگنا حالت دا  
و گرنه کس بکند در کج زندان رقص  
مکن تغافل اگر وقت گنجایی است  
باشک صفت ندارد بدست کافور  
طپش ز میج گر گل نمیکند بیدل  
غیر از گره برشته به سبب سزار حرص  
اتار شرم از نظم خلق برده اند  
انجام شمع برین میسر گ از حرص  
داسن بچیده این از آلودگی مباحث  
گامی بمقصد است قریب از حرص  
خاکیم هر چو گل کند از ناغمیت است  
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص  
قانع باشک آه رات بود فیض

بهبوده بر ترانه و هم و گمان سپیچ خمیازه موج میزند از خنده با فیض حشر بوس ز رشور کرم گرد میکند کاجانمیر سدر ضعیفی دعای فیض گر در حقیقی نظر غرضه میدهند گلزار غیر از نادر دلوی فیض آخر خواب مرگ کشته صبح بپریت بیدل بخت تو خالیست بجا فیض تو هم آینه احتیاج یکدگر است هنوز در خم زنجیر از جنون غرض حرف تیشه ابرام بودن آسان جهان غلام فلاطون شد از فزون غرض سرای انجمن کبر یاز دل جستم بها و بیدل اینقدر زبون غرض ای دانه کلفت ندیدم غنیمت لوفیق نیر رفت ز مردم وفا فیض صاحب دلی ز کرده فقر کسرتاب بیال دین نهال آب و هوا فیض پستی دلیل عافیت عجز ناست فیض ست کلفتی که کند اتفاقا فیض حسن اسواد الفت حیرت نمی رود ینے درین تکه دنگ ست بجا فیض	قانون این بساط نادر دلوا فیض نام کرم اگر شنوی در جهان بسی است است هر کجا بمان نیست با فیض چشمیت خواب باز نگردد صبح وقت تا چشم کسیت قابل این تیای فیض عمریت در کمینگاه ساز جموشیم افسون لغزش مرده دارد صفا فیض بها و دامن کس گیرم افسون غرض منه ایم و گرنه ز چند و چون غرض ز بحر بهر کسیری خبر چشم جباب حدر کنیز فرهاد بی ستون غرض نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور طنین گفت سخن یکقدم برون غرض ای بجز رشور نفس در هوا فیض رسوا شو بعلت نشو و نما فیض همت چه ممکن ست کشندنگ انتظار خاکستر ست آینه را تو تیای فیض دل راجعت بکلفت با خونین افا و گیسفتش قدم راجع فیض ای شمع صبح میداد ز خویش رفتی نورده است دل آینه بای فیض بیدل از تشنه کاهی حرص تو دور است کشتیم از بیدست پائینا بخت و محیط مو جهاد دار در چشم تاور دلبر محیط گر چنین افسردگی جو شد ز طبع روزگار	از صبح این چمن نکشته ساغر فریب اینجا گذشته است رعنقا های فیض اقبال ظلم بایه باو بجه رسانده است ترسم ز گریه و آنکشی خونهای فیض از دود آه نصبی غم خون بلند چمن کرده است ناله کند رسا فیض آغوش صبح میکشد اینجا دواع شب گفت امید خفا بسته ام بخون غرض فضای شش جهم بائمال استغاث پرست متغزل از کاسه انگون غرض دل ز امید بیرون جمل مفت غناست شدیدم از لب شوش هم فسون غرض برونی کس مرده از شرم برید نشاند بی چاک سینه نیست صبح بخت فیض تنهانه رسم جو دو کرم در جهان شماند مردن از آن پست که باشی گدا فیض غافل رشور ناله که در کشتن نیاز تا زنگیست نیست جهان صلا فیض بر بوی صبح دست و امان شب بدار براشک داه چینه گذاری بجا فیض صبح از نفس بچکلفت فتانده رفت گیر بار دار سپهر فلاکت بجا فیض کشتی از تسلیم سید اگر دو ساحل محیط دل بهر اندیشه فال بی بیند رفته رفته بجز دور دیده او هر محیط
--	--	--

روایت لطای محله

فاصلان بوق گیر نا خدائی میکنند  
می نماید از نسیمی نسیمه از تبر محیط

شعوی برق که در دیده آئینه نیست  
میکنند حاصل گهر گریخته محیط  
شفقت حال ضعیفان بزرگان شکست  
آب گوهر گشته توان شدن دیگر محیط  
محرم او گشت کرد و نوش میکرد پیش  
بیدل از چشم تر خود میکشد باغ محیط  
فریب زندگی از شعوی نفس خوری  
زرنگ باخته کردی بهاستاب غلط  
رجع اصل خطای برد ز طینت فرج  
بجلوه خوردم از اندیشه نقاب غلط  
برق در دایره مرکز چه آرد دارد  
عرق ز آئینه سے بخت آب غلط  
ز قطره قطره عیان دیدار محیط محیط  
سے گوهر نگار با تشنگی که در محیط  
بهره آسایش دانا کرد و دوست نیست  
با بهر شندی در دست گوهر محیط  
هر کسی از جوهر اسباب تشویش است  
گر شوی بر لب روی خویش چون گوهر محیط  
غرر و غواری غبار ساحل خیز است  
موج تابا نیست سستی نیز در بر محیط

## روایط الطامی

دایع محرومی همان بند غم و سر دست  
خواب چون نصیب دید از بر سر محیط  
کسب دانش سینه خود را بنا کن کردن  
غیر جوع و شهوت از دنیا بجا و ویر محیط

همچو گوهر موج باد گشت چشم تر محیط  
هر قدر رسا و تعلق پیش و پشت بیشتر  
خار و خس را همچو گل جامید بر بر محیط  
چشم چیران مرا آئینه نمیدست حسن  
حلقه دارد در گرداب برون و محیط  
نبود نقطه از علم این کتاب غلط  
که تیغ را کند کس که موج آب غلط  
رموز وضع جهان را کسی چه در یابد  
گرفتست ز سر چون شود حساب غلط  
جهان ز جوش غبار سن آفتاب شکست  
نه نسبت عشق سرمه آن کاب غلط  
بجو آب دیدمت اشب که در غلط  
مگر وفات بیدل هیچ باب غلط  
غیر بیکاری چه می آید دست غلط  
از جاب و موج دارد باش در بر محیط  
کردن ایام پال آرزوی نفس  
از جوهر موج بر خود میکشد شکر محیط  
قابل تحریر اشک نیست طوماری در  
ورنه از کف فوق نگر نیست با بر محیط  
بیدل از وضع قناعت با دشمن گشتم  
دارد از ضبط هوس طبع هر سو بر محیط  
شمع انوار غم جانکاهی از افرو محیط  
گریه آن یکی نه لبست ز دیده حیران چه  
میکنند آئینه با ساده از جوهر محیط  
غریت ز غمت برشت و ز غمت نشا کنند

طبع چون محتار از عیان شدن هم غریب  
میکنند دیدن زوایا بال و محیط  
چون بخت غمگینی فکر از دست  
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط  
دستگاه مکتبی از باب مثنی باد و  
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط  
شکست شیشه بخت است و غش  
که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط  
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط  
که راه خانه خود کرد و آفتاب غلط  
بفرق حاصل این شکست کیست  
از غلط تخم نیست حکم خواب غلط  
بر جوی توان شد از عقل آب بر محیط  
نیست خبر تا توانی بیک لاله محیط  
صاف طبع از ایستی میشد جرم و  
موج آنرا زوایا غالب بر محیط  
عالمی را میبختی زیر گین اعتبار  
صفه داری شاه از خوفان ز محیط  
بی ندامت نیست سستی بر قدر بال  
کنش با چون حدت گوهر به محیط  
جز گرفتاری ز تاب شسته با گوهر محیط  
دیده او را گل شبنم عبت خون بخورد  
بی می از کیفیت خیال ز ساعده محیط  
ظلم بر ابله ز من کام آنها مکن  
نشان میدهد اینچا و زنه از گوهر محیط

<p>ایکه بخوابی جرات محفل اعیان شوی کام نبرند و ده رخ سست از شکر خط چون کمان میباید گوشه تسلیم ست گر کنی آئینه از خورشید روشن ترجمه خط</p>	<p>مرغ مال از پریشانی زبال پرچم خط لذت دنیای از در بختنهای مرگ از نصیب خضر جز سست با کند خط حسن نیرنگی از سیرایه مثال سست</p>	<p>داوده ایم از حاصل سبب محبت بنا غیر از این گردیده است آتش چکری خط جام قیمت بر تالاس سست موقوف خانه دارد و هم را از قیام و دور خط</p>
<p>گر نماند در سودا کسی در سر خط نور تحقیق ز لاف تم هستی گذر سست داع چون حلقه زید خطا مان از شمع بر پیر عالم آسوده دلی خاموشی سست آنچه دارد در پرده نهان دار شمع ضامن و نوق این بزم گذر دل سست انری از نفس سونگهان از شمع زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس سست</p>	<p><b>روایت عین محله</b> سوختن سست چنانکه نهان دار شمع خاموشی میشود آخر سیر تیغ زبان سرمه شعله بختیم مکران دار شمع اضطراب طیش و سوختن داع سوزن دور در سینه محاسن نهان از شمع زعفران از طبیب سیرخ گاهی سست کز فسران بکین اب گران دار شمع رفتن از دیده خود طر خرامی در سست</p>	<p><b>بیدل</b> ز زوایده مولی طبع غنچه هر چه در دل گذرد و وقت بان از شمع از نفس که بختانست بان از شمع خواب دیده عاشق بخت خست سست خار و پاخته از دست بان از شمع نشود و شکوه گره در دل و شمن گران سوختن بهر نشاط و گران دار شمع سوختن مفت تماشایه و بکنید از نسیم بر پر و از زبان دار شمع</p>
<p><b>بیدل</b> اینجا صفت شروان شمع از دو دجگر سیمه ششم در نظر داغ لذت زده بود روشنی دیده روزن چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ نظاره دل سوختگان موج غبار سست جز نغمه کس گل نگذار لبهر داغ <b>بیدل</b> ز دل طاقیت پرواز ندارد از گذر زنگ سستی کرده امر می داغ نقش نامست چون نیکین در لکم کرده آنچه نتوان دید با کسیت در نور داغ میکند از بسکه از شرم کجاست دور سست دو وید باشد صد حلقه زنجیر داغ اختلاف وضع بیدل با ساقا</p>	<p><b>روایت عین محله</b> غبار دل سوخته ام گرمی سودا سست در رحم ناهست فروغ از شر داغ تاب خم سودا نه دال هوس را خیزد ز شگاف نظر داغ لحقت جگر سوخته سر شعله برق سست هر چند که ز شعله بود بال پر داغ زشت هم از قربان موج خونی میزد دست هر دل که باند شد سیر بانغ از بسکه دجان که بخت اظهار اثر کز کسک ننگ چون گل هم سیر داغ جوهر آگایم سر رشته بیاطی سست</p>	<p><b>روایت عین محله</b> غبار دل سوخته ام گرمی سودا سست در رحم ناهست فروغ از شر داغ تاب خم سودا نه دال هوس را خیزد ز شگاف نظر داغ لحقت جگر سوخته سر شعله برق سست هر چند که ز شعله بود بال پر داغ زشت هم از قربان موج خونی میزد دست هر دل که باند شد سیر بانغ از بسکه دجان که بخت اظهار اثر کز کسک ننگ چون گل هم سیر داغ جوهر آگایم سر رشته بیاطی سست</p>

<p>دینه یک گشت سخن بر یک طاق و سوانخ نشور در بجز فلک نیست نمکدان صدف گردش هر جهان مهر لب دیدار است مشق تمکین کمر خیزد بستان صدف گل کند نشسته و ارستکی از برگ سوال سویج دریا نشود دست گریبان صدف بسته انداز شوخی افند افقش کائنات پرنه تیر میگردد بر روشنگر طرف بالم تحقیق تا آینه و این نیست بای خواب آلود میگرد و ببال طرف تا میزد دل بوجو خلق توان گوش داشت کرد آدم گشتنت آخر بکا و در طرف بیدل از پیشش جهتش بهار است خ شش گشتن تو بجا بخیل نکند عرق سر زشته گاو که اگر گشتند عرق تسلی است بی منفصل کشم بسته پیش من اگر بیدل دست من اثر نکند عرق زینار بیدل نماز او ندانند تفاوت و تو در غرور نامت بسم در دهان دار عقیق بسکه بی استیاض کمر شهرت اعتبار حلقه تا دام را خاتم گمان دار عقیق هر کس بی خاک گردیدن برنگی بسطت در هر چه شمشیر استحال ندارد عقیق بی جگر خوردن بر نیست پاس اعتبار چنانکینها بهر نام دینان دار عقیق</p>	<p><b>ردیف الف</b> سینه چون موج صفایافت دل دیده نیست بنجه دارد ز کمر جاک گریبان صدف گوهر حاصل نه بر ایام افسوسی است لغت هوش بود چیدن مان صدف تا نمیگرد و تب تاب نفسها بر طرف کرده اند بجز این بیکر بیکر طرف مشرقی و انگار بانی ندارد جنتیج چند باید بود با اعراض آن جوهر طرف شش جهت آینه مثال غوغا شست مات جز نیا موشی نگردد شمع با صر طرف قطره گوهر که دم افسون دینی بلاست سینه و غایبده میالد چو نمرگان هر طرف کدول ظفر نکند زوفا نکند عرق بغبار رنگ بود آگل نکه تیز زده شکست نکشتن یاد زدم تیغ هم گری که نکند عرق چقدر ز روشنائی توان مدد انتظار بجا تم اگر طبیعت منفعل خودم جدا نکند عرق جای آن دارد که باشد بایندال طمع روشن شب تمکین زیر بان دار عقیق عیب ز کین لایق باریک است خون رنگی در دهنه روان دار عقیق هر که می بینی بقدر شهرت ز خود رفته است آبرود موج خون ل نهان دار عقیق خون ل را در بساط دیده و کی دیگر است</p>	<p>بالبست بسکه دست آید بجان صدف کدول صاف بود و دیده چو این صدف اشک است و دیده چو این کند لایق است سودن دست بود و پای سامان صدف هست بیدل سپری عوارث صدف میدد از برای چون موج دریا بر طرف دل مصفا کرده باید بخت ساختن جام لب ز نیست هر جا شتاب با طرف هر کجا نشو در نمایت لبیل حبت جو کس نگردد بدست اینجا با کسی یک طرف عافیتها در جهان تمیزی جمع بود جلد ریایم اگر این عقده کرد در طرف <b>ردیف القاف</b> بلغم حاجت نادر اگر می نمر زده حیا کس اینقدر که بی این دیر آنگه عرق چو حساب معجز زود دم نوید آرد که بجاک هم زرم شک گرم و فانی عرق بر خود از سار کج خلق کی گمان دار عرق نسبت دور بعل بران دار عقیق سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است عرض نقصان دهنز گمان دار عقیق هر صحن جانا غالب فیه جگر و فغان فشار سودنای هم تحصیل زبان دار عقیق اعتبارات جهان بر نسق افتاده است آبرود خاتم افرو تترکان دار عقیق</p>
---	--	--

<p>محو لغات افروند نیز آب زندگیت در شکست خود همان خطا مان از عقیق بالاین هجوم عجز مهربانم ز دیم رنجی نکر و کل کینه کینه دور عرق شبنم چه واکشد ز تماشا این چمن کم نیست نه نشینی این درد در عرق بیدل تلاش عجز بجای نمی رسد یک برگ گل نکرده نه رویت بهار رنگ چندین سن شکسته ام از انتظار رنگ بهر گنجی بهیچ تعلقی گرفته ام ای صورت شکست غایت غایت رنگ وقت دیدن چمن بهاران قوی ترست کافیت زان بهار یک آینه دار رنگ عمر سیت رنگ باخته و حشمت دلم بیدل بهار من نکند آشکار رنگ سرا ز فکر هستی چنان کشم که چو چشم ز سایه آئینه ما بهار از رنگ ز راه و ناله دلم به غم شکستش را ز ناز نال صریح قلم شکستش را کشید شکاف نفس مرغم رایه بیا بی بر روی آب محال ست ایستادن نگاه میزد از دیده غبار آلود عصا سرخ قدیم به بدبوی دم رنگ باد چون آب که گشت سیرین رنگ نشد رنگ خنای تو ز نظار و گرم</p>	<p>آب یاری کی بدوق قشنگان دار عقیق نیست بیدل کاوش ایام بزل خستگان چون اشک سعی ماقدم فسر در عرق بر روی باز شرم نموهای اعتبار آن سنگدل کردی آرزو در عرق گردوس سخی نجات فشانده ایم آئینه ات را غلط خورد در عرق <b>روایت کاف فاسی</b> ما چشم آرزو بر بست کرده ام سفید دارم شکسته که ندارد بهار رنگ کو مایه که قابل غارت شود کس صدنگ می طبع رخ شرمسار رنگ مارا چو گل بعضی دو عالم غور ناز ای بوی گل بخت در و گذار رنگ جوش خیالم انجمن نه نشانیم شکست رخ من آشیان از رنگ غبار روشنی طبع من سیه بختی ست بیا بیا ست دل غصه گاه شوخی رنگ صد کسار خوشان ز پرده و گریست کمان همیشه نفس می کشد زور خندنگ نیش و دطف نرم خود رشتی دهر که با نکر دن رو بسته اند چو خندنگ ز ناله تو ثلث لماندگان بود بیدل مخشود بر سر نشوین رسویش گشتن یک آن بله هم چو شک</p>	<p>معل را ز بهر شتاقان مسموم و رست بچو دل تار رنگ عقیق بهار عقیق غیر از خیال پیش توان برد در عرق خجالت بساط ابله گستر در عرق شور شکست نشسته رطوفان گذشت مارا کشتا و چشم فرو برد در عرق نومید وصل بود دل از بار انفعال خلق چو شمع داغ شد و در عرق می غلطدم نگاه بعد از لاله زار رنگ سوج طراوت چمن نا امیدیم سینه بزرگ بوی کلم در کنار رنگ بر نفس رجعت هستی قیامی ست آفاق غرق خون شد و گرفت خوار رنگ سیر بهار ناز و موقوف خلوتی ست خون کرد و شوم این گل بی اختیار رنگ چو غنچه بسک طبعم ز وحشت رنگ ز جیب خویش فروخته ام بکاف رنگ یک نفس مرغم خود توان در بر رنگ شکست ساق وینا طبل غم رنگ شرار کینه دم زندگیت ظلم را بدل رسد صد و خشت از رنگ چو مرده زده بدوش کمان رویم که دام خشت هست و آهنگ رنگ <b>روایت کاف شاک</b> لشک لب بسکه دویدم بیابان خون</p>
---	---	---



آب آینه سازد اثر گر با خشک  
حق شمشیر تو ساقط نشود و اسیر باد  
بیدل آن خشکی این شیشه بود و صفا  
لبس بود و دیده مار خنده و دیوار گل  
خاطر آگاه در آشفتنی جز در تن است  
گر کند از باغ کفرم شوی ز بار گل  
پرده دار جلوه حسنست عشق از حاشه  
شمع را هرگز نگردد ز نیت و ستار گل  
سر به باغ جهان بیدل مقام خیرست  
بود در گشت باخشم وفادار دل  
نفس آینه را در رنگ دارد  
بستی باله می خیزد ز جا دل  
جرس میگوید باغی می بخوشم  
فتد از آبله در زیر پا دل  
برنگ خشم شبنم ز رنگ گل  
نمیدانم نفس دام است با دل  
برنگی یاس جو شیدت با دل  
غممت با بیل ست اما کجا دل  
درای کاروان دشت یاسیم  
برنگ فتنه داند نقش پا دل  
زیر دافنس غافل مباشید  
سبا و بشکنی در زیر پا دل

دیگر

زیر عشق خار میسوزد  
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصر فکی اسیر است  
پیش خورشید نکرده عرق تنها خشک

ردیف لام

سوی را چو شمشیر گل بچشم کم بین  
میشود خواب ایشان شکویدار گل  
ناله مار زنگین تو شور دیگر است  
هست بلبل از نهان در غنچه منتظر گل  
بر بساط غنچه شمعان چو آتش است با دل  
دراز به برگ انجیر پشت بر دیوار گل  
بزرگ لاله در باغ شهادت  
ز گرد هستی آمد بی صفا دل  
نباشد نیست بنیاد نفس را  
که بود در طبلیدن بی نوا دل  
رود در خنده گل غنچه از خویش  
ز دانه موج چون ریشه با دل  
بصورت بنیدم امانه می  
که در داید اگر گویم با دل  
سر با ناله میجو شیم چون موج  
چه سازد که ناله بی نوا دل  
ز اشک آه مشتاقان پیر سید  
چو شبنم ریشه دارد در بر با دل  
درین محفل کس محتاج کس نیست  
زمن هم نیست میگردد با دل  
من رازی که توان گفت با دل  
بامید بری میبنا پرستم

تا خوش است بگردد جگر نیشک  
اشک در دیده حیرت و دلان بخند  
در گلستان تماشاگر نه بخند تا رنگ  
میکنند زین دینش نشسته ستر گل  
دانه سبج باشد غنچه این شمعان  
میکنند رنگ حداد درین کسار گل  
طبع روشن از آرایش کدورت حاش  
میشود از جنبش تا نفس بیدار گل  
ز عشقت کار ما و ابریم با دل  
ز نقه داغ دارد خونها دل  
زین گیر است پیکانهای تیر  
جباب ما چه بندد بر هوا دل  
بفکر جست جویت در ره شوق  
شکست رنگ ما را شد صفا دل  
گرفت ارم گرفتارم گرفتار  
بود چون خوشه سترایا می با دل  
جالت مقصد چشم است کو چشم  
طیش خون کرد در هر عضو با دل  
سراغ ناخوار بال عفاست  
اجم لبس است از دیده تا دل  
ز خاک با قدم فمیده بردار  
بهین کار دل افتاد دست با دل  
ندانم با که دید آشنا دل  
بفکر ناوک ابرو کمانی  
ز شوق کرد بر ما ناز با دل

نفس آئینه از نگار پاست  
مگر از داغ خواهد خوبس اول  
حرفیان از نشان من بهر سید  
قیامت هم تو خواهی بود بادل

### روایت میسم

نه برق فغان دارم نه بر شوی دود  
برنگ می چینی طرکه شک در نظر دارم  
سرمه میتوان از دستم هم سوه پدید  
آرزوی در گره بستم در کیناشدم  
برق ز آفرینش اگر دم تنها شدم  
شمع اینچنین باد که ز خویش داشت  
این بان بسکه نکی در نقش باشدم  
بیدل از فکر بر بیجا چنان بهر بود  
رگ سنگست بچون جوهر آئینه فرکانم  
بلوغ دل چو شمع کشته نیست آه من  
سر ایچو جام داده خاک گریانم  
ز لب زخمش کونین گنج فراموشی  
تم آبی بود شیرازه خاک پریشانم  
جباب بن تماشا و دورنگی بر تنی بد  
ز جولان چاره نبود چو شیران زینت  
از زبان بگو آه نشان غافل مباش  
تا بود از یاد و خانه نیست بغیر و جام  
بی ندامت عشق آراه سر و لب  
بهر مندا نکست گل کم شود صفا ز کام  
می پرستانه شو از بیم و تاب بخودی

ز بهرستی باخت امید صفا دل  
طیش کم کرده اشکی نا توان چشم  
خیال داشتتم گم گشت بادل  
فردن بیدل از بیدر و نیم نیست  
ازین صحرای اصل گر با خود بچندم  
چراغ انتظارم بر قوی در چشم تر دارم  
نشد می عبادم آشنای طوفان کاه  
رم و حشی غوال و صحرای گردی گردارم  
حیرتی از دیده بیرون بگریه دریا شدم  
فقرم از سر زینت پنازینا کشید  
هر قدر از بیک من سر و شد تنها شدم  
باغی مستغنی من حال گشت از بخودی  
نشت غایبی بودم از آشفتهای صحرای شدم  
ز سر تا پا چو ابراز بسکه دارم گریه شوی  
هم آغوش ست نقش قدم چاک گیسو  
جباب از بر سر آئینه هستی کند روشن  
هم از طاق تسبیح گشت صحن و طاق  
دل هر ذره رنگ خانه آئینه می ریزد  
نظر بار تو بخشایم چشم خویش حیرانم  
بسکه شوخم چو چمر در دلم دارم مقام  
غنچه چندین تیغ خون آلوده اردو دارم  
تیره بختی حیرت افروز دل افسوده است  
ز خست تم شعله یوتند ز دود و جو خاتم  
بسکه دارد زخم بر صندل غنی من مدام  
سوی صبا می شود تاز که در چشم جام

برنگ لاله نفت دیگر نم نیست  
گره بالیده آهسته نارسا دل  
در آن معرض که جوشد شوختر  
چو موج گوهرم در زیر بادل  
نگاه غیرتی بچون شر زاده سف دارم  
نیکو در فلک هم چاره فرامی  
چون مگان بر سر خود میزم دستی کبر دارم

صحبت بی گفتگو می دانم بچاشی  
احتیاجم بوش زو چند آنکه استغنا شدم  
شد بگریه نیم در رنگ حیرت آشکار  
رفتم امر و زانقدر از خود که بی آوا شدم  
بنفس سخت و بیجا مردم بسکه حیرانم  
بود گوهر نشانان بر ده کادیده انگشتم  
در آغوشم نیکو بختی بخود رسوایی  
نباشد که لباس تنم توان کرد و عیانم  
گذر از انعام نافع ست از بهر ز گریه  
بدیدارت چو بر خیزد دعا از چشم حیرانم  
ز روی لوح بیدر آن ام شوخیم بیدل  
دود میگرد و عرق تاجی تراود در شام  
نشد از بهر دوش آه و ناله دارد شوق  
شمع داغ کشته خود تاز ساز و دست  
نیست بیدل خوشه زده طبعانرا  
جای تخم تنگ میریزد که از چشم دارم  
مردم صاحب تیار از خموشی چاره

غنچه سان گوهر زبان موج میرد و بکام  
 ناقص از نیست از فیض زیارت بهر  
 کس نبیند ناله را جز کوسن بهنگام شام  
 بدست جوهری آوازه چون در آرم  
 زدن ز کلمه از بوی گل چو بخت در آرم  
 ز گفت گوئی چند ساد صغیر دل را  
 بچشم خود که دیداشکی چون جری در آرم  
 بسکه از برین مو چشم تیر در آرم  
 زانکه دانه آسب بود ز نام در آرم  
 بسکه چشمم به معنی باریک گذشت  
 دلقق قمریت همان مهر طومار  
 کرده ام بسکه چو بکسل هر دم وصف چمن  
 چون رگ شمع بود تا نفس ز نام در آرم  
 بیدل از حادثه و جبر نام برد  
 چون موج چو شکست خود دست نه نام  
 ز این چو چشم جریس با ناله شوقم  
 چو رنگ بنده نویسی باش از پر کام  
 که نشتم چه خیالست از شکست که دل  
 نشان ز من به باریک میدید که هم  
 بگوشتش بر نیخه نفس آسایش بهلوم  
 برنگ سید گلشن نمی در زیر بهلوم  
 مرا سنجیدگی امین کبر و انوس دارد  
 چو گرد و قابل پرواز کرد رنگ از دیم  
 خیال وکی دارم بدل ز شوق انوش  
 گل چشمم که نهو غیر عیب خویشتم و دیم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین  
 معنیست از کاستن تماه باشد تا تمام  
 همت از آده را بیدل سه و منزلت  
 ز فیض دل طبع بهما خروبی نفس در آرم  
 نشاط اعتبارم که در قیاب طبع بهما  
 ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس در آرم  
 سراپا جوهر درم ز روشن طبعی بیدل  
 دایم بر دوش طاعت دین گلزارم  
 هر کجا خنق تو بنیاد کند گل چیدن  
 میتوان دید ولی بهر صدا و ز نام  
 بسکه گرم بره سوختن از شوق فنا  
 میتوان غنچه صفت جدید گل ز نام در آرم  
 موی چینی شده چشمم شکست طالع  
 رنگ بوجم که شکستن بند از نام در آرم  
 بر تنگی سرم صیت که ز بالش راحت  
 صد حسرت دل میچکد ز تارنگاهم  
 عبادت ز غفلت پس تسلط من  
 چو کرده ریزه دینا شسته است بر آرم  
 چنان دایم تیر بر دین و دم بیدل  
 رگ خوابست از غفلت چو من بر سر بوم  
 بود نشود و نه ای طلیعت من از کد ز دل  
 ز دایم بال پر فاج چو شاهین تر از دیم  
 نیم گوهر که هر قطره را بجم بگذازم  
 بهالد استخوان بند شاخ گل به بهلوم  
 ز طاق حصین ابرو که افکندم که از حسرت

میشود مشهور که از آرد و افتد در آرم  
 نیست پنهان جلوه نیکی از آلودگان  
 نغمه را در جاده کار میباش به تمام  
 درین گلشن تو بود دایم غنچه لب  
 چو جاز سوج جزا بود و دل به نفس در آرم  
 که از تارنگاهم ناله بر خیزد و محب نبود  
 که چون دیکانی میخوچ خون تا نفس در آرم  
 رگ گل چو هر آینه چشمم باشد  
 بر سرم شمع صفت نفس و نام در آرم  
 شعل آسم بود بی گل و دشت که چو  
 خدارا شعله صفت سرنگد و نام در آرم  
 بسکه در انجمن شعله پرستی علمم  
 که ضعیف تو انکه که صد ابر در آرم  
 بکشو طلب آزاده از تحمل جابم  
 بسی است خوابت اخت چو شمع ترک گاهم  
 ز بس شکست که ضعف فنا دایم  
 بفرق سایه بال هاست بخت سیاه  
 ز بسکه در دل من نیست خیال میت  
 که چو آینه از چشم خود فنا و بجابم  
 ز ضعف تا تو اینها اندازم تاب بکتابم  
 چو تخم اشک فیکد باب دیده میرم  
 برنگ پر تو خوشید عالم را ز کبر  
 من آن بوجم که باشد چو طغیان از کبر  
 بخشم شهره اقصای عالم جبه بدنا  
 شنستی میدد باند چینی هر سر بوم

ضعیفم تقدیر بیدل کم با صفت بیک  
 با خیال است همه شب تاب و روشنم  
 در شکسته ز آرایش خود اهل صفا  
 دیده که باز کنم خواب و روشنم  
 بسکه چون سایه ام ز روز ازل تیرم  
 شمع آه است مرا ز فتنه قاست خم  
 راحت همه توقوف نظر بستن است  
 بال خبر تو خوشیدند از دستم  
 بعد از دین هم نمایان شمع بسم  
 ز خطیدن بر نیاید دماغ بسم  
 تیغ ناز است استین میا لدا و هر چه  
 با ده صافست بیدل در ایام بسم  
 می پیچم زبان تنابرنگ موج  
 بهر شمای تیغ تو تا سب با بسم  
 می ترسم از فراق بیک کاه حرف  
 چون ساعه شکسته دارد صد بسم  
 چون بحر کباب برون آورد نفس  
 خون پیشو اگر برسد خنده تا بسم  
 تا چو اشک از نشه نبینم بطن کم کرده  
 که ضعیف با جوی راه سخن کم کرده ام  
 روز شب پرده خاموشیم طاعتی هست  
 بخودی میداند از ای که کم کرده ام  
 کند و شمع از دم حیرت بر نمی آرد  
 من آن آینه کم کردی جوهر بیدل  
 سر با نقش گاه بیدیت موج سینه فیما

پنجه دامن و شست شکست بر رویم  
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد  
 چون صدق خسته دل فکر در گوشم  
 بار دلمایم از فیض ضعیفی بیدل  
 خط پیشانی کم شده در نقش قدم  
 تیغ از جاده کندم که ز سر میگذرد  
 مژه بید و ختن چشم نباید برسم  
 فکر نمکین که تا جویان می شکند  
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسم  
 صد گلستان عشق دارم در نقاب خط  
 یک چلیدن میکند خاموش چراغ بسم  
 ناکته با حدیث لب است تا بسم  
 خشکست بوی بحر ز شوق فوا بسم  
 نام ترا که گوهر مقصود گفت گوست  
 در خون هم اگر شود از هم جدا بسم  
 در بحر خاشاک کف افسوس مینند  
 بتجالت میشود سخن از سینه تا بسم  
 بیدل خوشیم ز فانیید در نشان  
 خورشید در نقش پای می نشستن کم کرده  
 همچو ناله خامه باشد که کم وطن  
 همچو از تیر و بی راه دین کم کرده ام  
 چون از بس موج بقیه اری که در دهم  
 بر گشت شمع از چشم تیر خانه برد شمع  
 ز شور بحر اسکان شمع از جمیع خاطر  
 برنگ چشم بر آینه جوهر خرد از جو شمع

به تمنای که چون پنجه هم آغوش خودم  
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم  
 چشم پوشیده بخود بچو جابم سفر نیست  
 همچو تلال کشد آینه بر دوش خودم  
 چنگ بی تار حال است شود فتنه طار  
 خط مسطر نشود دماغ جولان قلم  
 جذبه حسن بود شربت چیرت مکبان  
 بیدل از رنگین حرم شده پشت خام  
 در شمع تهوت پرواز بود بالی موج  
 بال بتیابی بود دیوار بلع بسم  
 چشم قرمائی نمی خواهد عیار در یک  
 چون ساعه نکه ز تیغ لب لب بسم  
 چون گل بیخ و دهن ز جوش بچو خرم  
 بگرفته چون صدق بد دوست عالم  
 تا چند بر سی از من آشفته حال من  
 من در گمان که بی سخن است شایم  
 ینا صفت رسیده دم کان آتش است  
 آینه کم که این لب گوست با بسم  
 از زبان خویش میگیرم سر از حال خویش  
 رشته سان می در آورون بچو کم کرده ام  
 منزل تهاشیم بیدل بچو بری بوش  
 ز شور خود گران چنان حلقه زنجیر شد شوم  
 بچو گمان شد نقابت تیر جوش نگاه کرد  
 دل آسوده مانده صدف شایسته در گوشه  
 بهر دم حیرت دل آفتاب جوهر میباید

بسیار گام و داعت ناله میجویند ز غوغا  
 کج نام انسان لگم شده ام بیدل  
 سر میگردم اگر خواهم صد پدیدانم  
 چون گل ز خوشه نیکیا که گشتن بجای  
 میگردد ز غوغا زان نقش پدیدانم  
 چه اشک لغزش پاکست بر غیرم  
 چه غم داشت فی سیر او که در طلبش  
 که بچو آب و آموش بیج تعبیرم  
 چنان ضعف غنا افتد از غم بیدل  
 که خذل در صف جمیع گمان کردیم  
 حاصلی سیند ز آتش دن ما چو سیند  
 بحر غم بچم که در آب سو مان کردیم  
 فکر خویش ست سر انجام و عالم بیدل  
 جنونی که گم ای شهر با خویش میخویم  
 همان همه که خاکست شوم و جبریت بمل  
 دیدم سنا تمام چکیدنهای ناسودم  
 چون که ز صبح دریا رفته دارد و اندام  
 بس ز گرد قبی میچ که هر انقاب  
 صبح باشد در لطف خاکستر روانه ام  
 آن جها هم که ز آتش و تعبای فنا  
 مور را دست تصرف کوته است روانه ام  
 مطرب را زرقالبیت بیدل جان گل  
 هم غوغا صد رنگ خوابیده بودم  
 چو گل چاک میزدید از پیکر من  
 تو نمیده بودی نفهمیده بودم

ببال است از دام تعلق جسته ام لیکن  
 زیاد نیست غافل سر که بسیار فراموشم  
 و سنگین من که باید که کار را کند  
 انقدر فرصت که رنگ فتنه پدیدانم

## دیگر

نگاه دیده ام پوست و شتی که راست  
 چونک میزد و در خویش خون پنجرم  
 بنور جلوه من در فضای نیرنگست  
 که من خویش روم گشت تعبیرم  
 لغزشی درشت و عشق که در کامت  
 اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم  
 عاشق از عرض فنا بچمن موقوفست  
 همه کردیم اگر سر بر بسامان کردیم  
 اگر صدق طلعت هستی با افتادگی کرد  
 نقاب از رو تو فر بردار چون منقوشم

## دیگر

پیچ و تاب گرد باز از شوق صبا چون  
 رفته نهان در غبار خویش اردانه ام  
 خاک دامنگیر دارد سر زمین بنجودی  
 بسکه میبالد بنجودی شود بیجانم  
 در غبار جلوه گاه و حشایان ارم طین  
 تار زلفش یافت مضراب بان شادام  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 ندانم بر اسب چه خندیده بودم  
 تماشا ست پنجر دام خجسته

نمی افتد شکست نشین من بچم از دوشم  
 چون پسند اظهار شوقی از تو پدیدانم  
 کوز بار بار استن با من عصا پدیدانم  
 شمع زخم جگر در من زخم من گم  
 چه جامه هست بر بند که ان تدبیرم  
 بر دوشم توان کرد قطع شکبیرم  
 کس به شتی مودوم من چه پرواز  
 که چون سخن بعد کرده اند بنجیرم  
 دیده را باز پدیدار که چنان کردیم  
 طوق آسودگی آبله پیمان کردیم  
 موج بانگ شکستن از خاک ناله پدید  
 سوخت پروانه و داسه چنان چیم  
 ز دست بچم که آید از وضع جهانم  
 بسته میسازد لغزش هر گاه نمودم  
 بخون بچیده میالک نفس دیده بینام  
 شور آفاق ست جوشی اردل یوانام  
 گردش سنا غوغا و در شیب روانه ام  
 سوی کافوریت تو میاید یک عمر  
 سیل بی تشویش دایمی نیست ویرانم  
 ره ندارد در دل من غوغا سودا بوس  
 ریخت چشم او ز دوسر منک خانه ام  
 بشی که خیال تو گل چیده بودم  
 بگردول خویشش گردیده بودم  
 بدل داشتم از تو در بد شقی  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم

<p>محال است چون عمر بختن من که گرفتار خویش خوابیده بودم شکست در حیرت دیدار کین میکردم صبح میگشت اگر آه خیزن میکردم سجده آنجا که مرا افسه غیرت میداد از قدر پوشش که این شخصین میکردم کس نیست ازین بویست قی کردن شرم زدشت با سلم شسته لغت بید بر بادیش این خم خوان گلشن خویشم کف خاکسرم صبح در گردن بستن درین مغل چرخ شسته ازین خم و خستی کوادع این همه سوداغم میروم بیرون خود تا ساحلی بیدانم بیدارم پریش من بخی که انفعال جمع سازم احتیاج نامش مستفانم سبح و چون آن بیان بر آسانی دادم بر بزمی یخیز اگر پیش بیدار بجان وزیرین خاکساری آسانی دادم تا قیامت بر سینه آرد زخم سطری از خط جبین ناگذاشت مے خورد و عرفان بنادانی قسم چشمش افکنده طرح بیدارم پایگیل کرده اندازم دم از نسون نفس گوی و میسر هجو آتش به بستر افتادم</p>	<p>بر او تو گمانی خراب بودم چو پری زین لذت جلوه بیدل دو جهان از نفس با پسین میکردم هر قدر که درین از عاونه میدیدم من شدم بفکرت و یا درین میکردم و میکردم لباس عاقریون سایه از آتش بخواب رم موجب که قلابت چنین آتش کنار گل ز خود باشد خجی بی عجز کردن چو انکار شکست نگ گل در آتش چهار از بعد حیرت و جوش ناام بیدل نغمه ساز و عالم را صدای ماسم یک نفس گاهیم چون صبح بود آنا پیسود تا موج آب گردیدن سحرالانسم و میکردم دست او دامن فرصت که تیرناز پیش ازین بزم بت نامهربانی دادم و میکردم در کنار فطرت ماداد عشق * سنگوفی بر نیاد از قلم بیدل تبدیل حرف دال نون سکجه کو تار سده به فریادم شبنم افعال خاضیستم خاک ناگشته مے بر دادم دلش آزادیم نمنه خواهد</p>	<p>چو غل شدم آن قدر فرشت غفلت که در بخت دوست جلوه دیدم این همه خنده که پیش گل غفلت داد من ز دامن تو اندیشه چنین میکردم غیر فریست درین کتب اندیشه شد غبار کو چه جویم ولی در دامن تو شدم عبیرستان غبار خوش دیر این شدم شبستان از کندیز و از رنگ شمع طای هم آغوشم ولی حیران جمع آوردم سرخ رنگ شقی و طلسم خود بیابم همه بخیرم اما ز نقاب بیون بیدل پیش موجی از کنار این محیطا که نیست که در انور دستم کند آشت چشمی دادم اعتبارات جهان نیست من هم ازین یا دامن عیشی که عیش جاده داد در نیتان بود با من استخوان شدم ای خوش آن کشتی که سستی برباد موج بار شدم در یامی کردم لوح محفوظ نه نمیدن رقم دوره تا خورشید موهم است و پس شد صد بیکانه لفظ خنسم سرو و هست نفس ما چه چاره کند همه آب است خاک بنیادم در عشق امتحان راحت داشت نفس است آرزوی صیدم</p>
--	--	---

او دلم داد تا بخود نگر م  
شیشه مجلس بر ز ادم  
نفیست هست جان کنی مفتحت  
یکه در زندگی کف شادوم  
این زمان هر چه دارم از من نیست  
مرگ مردان زمان که من ز ادم

## روایت نون

مانند شروانه منی حاصل مارا  
ای صفر سوس بر تو چه خوانند فردن  
ما صافی دل خیر از و هم و گمان بود  
یوچند ازین پرده چو گفتن شنودن  
خیازه غنیت شمر ذوق و صالم  
انداختی هست در ابروی نمودن  
چنین گشت خیرت کیستم من  
نه نظم نه مضون چه غنیت من  
اگر فایده چیست این شور و رستی  
که هستی گمان دارم و نیستم من  
نواسته ندارم نفس دیندارم  
که یک خنده بر رخیش نگریستم من  
جهان کو بسا مان بستی بنازد  
فناست شخص با نیست من  
تا چشمت نگر و دیده شود سناغمی  
تا ابد موحده بر غب آید بیرون  
پرده نامه سپایان ندر در جنت عالم  
مرواید که جنگ غضب آید بیرون

من هم آینه در کفش دادم  
منی دماغه شکند چه کند  
تیشم دارم هنوز فسر دادم  
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ  
داشتم آنچه رفت از یاد من  
یاس من امتحان منی خواهد  
تا چند عیب من ما چشم کشودن  
ناکاشته دیدند سر او در دودن  
جمیعت دل قف بقیم کس را نکوست  
تمثال بر آینه ما بست از دودن  
مارا به تصرف که عالم اسباب  
گل از سر تسلیم محاسن را بودن  
بیدل من فرصت شمر بر کف من  
که چون آتش از سوختن رستم من  
نه خاک استانم نه چرخ شیانم  
و گر باقیم از حسه فایستم من  
هوای در آتش فکندست تعلم  
اگر سار جنت نیم چیست من  
درین عکده کس نبرد یارب  
کالم بهین بس که من بیستم من  
گر نه زدم آن بت ساقی نقب بیرون  
چون بر من نام لبش کل ز لب بیرون  
تنگ غم که عشق بعضی آید ایم  
حیف که خانه نور شد آید بیرون  
نقطه دگر ز حیا مر لبش بیدل

خالیتم از خود و پر از بادش  
شیشه پنجره است دل فرستادم  
نظم و نثر که می کنم تحریر  
گل زند بر مزار بهر ادم  
نیستی هم بداد من نرسید  
بسیارم عبت خدا دادم  
آینه نایب شد از شرم نمون  
زین پیش که کاهید از استخوان  
باید به نامل خرقه چند غنودن  
علم و عمل چید که افسانه و همست  
دستی است که باید چو نفس سپردن  
چرخ ز بیداری ما بده کشتیست  
جانی که تو باستی توان آن نه بودن  
نه شاد و نه غمخیزون نه خاکم نه گردون  
پری می فشانم کجا نیستم من  
بنارای غلج ببال می تو هم  
اگر خاک گردم منی ایستم من  
شخصه اسی قدر دانا و فصاحت  
بهر کسی که بی دوستان رستم من  
باین بگفتن هم میوه بیدل  
شیشه با جام جنت حکایت بیرون  
گر ز ندبال هواداری مست عشق  
همچو خیال که از جوش تب آید بیرون  
جشن از سوسه شیر و پاک آید بیرون  
تا کلامت همه جانت خب آید بیرون



<p>نقاشی مهر نیست بر طومار عرض دعا کاش معج من ساحل منکر دانه غنان نیست غیر از احتیاط الکی دشواریم نیست دشواری دشواری من زلفان موی من نیست چاکر و رنگ بر خزان دم تنی چو اشک از خون من نگیرد اشارت چند باشد بار و دشوار توان بر ند است آفت مکان قاست فتنه دو اگر از شوخی ایمان دور تر همان ابرو دم تنی تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن بطاق ناز چینی خانها دار و نهان ابرو</p>	<p>نقش سپاس معج با معج بیا شد درون خاک گردیدن حصول صد کمر جمیع گوهر است اما اگر بحد خویش این ریمان تن سختی داده را آفت گوارا میشود</p>	<p>بیدم درون ز غبار کس نیست تیا یا بد نشان بهمش کشته دلم داغ بر سر زبان نوشه می تا نفس ممکن دل نشا کند زیر کوه از بارش گانم چو آب پستان بسکه یار زندگی بیدل سبزی شمع به پیری هم نیم غافل خوشن گمان سباده افند بکستی بفکر استخوان ابرو به بی بر و ترکان محمودی لزم نگه باز از اتفاق و آشوب جهان ابرو خطا نیست لب هر جا برات ناز ابرو هنوز ز گردش آن چشم من ابرو ندوق بجزه ات هر جا بنار کرده ام به چند دورم از چمن جلوه گاه او امروز نیست سر بر در سیاه او خوبی به لفت قفت ره بدر بند او در هم شکسته است غبار سیاه او محتاج عرض نیست شکوه غور حسن او آیند داری سر سپهر راه او شمعیکه مو انجمن انتظار است او موز و گنجش یک اصف از شوق آه او الم بهایم از کفر فی هوش او گو خالت بر پروانه ات کو اگر ساعر نیست خواب نری او نه بان سمنه نو ای شانه ات کو کسان قبضه آغاقه آنا</p>
<p>دارم دلی بسینه کز افسون گشت جز شرم نیستی که شود عذر خواه او غافل خط بهاش که صد کمان خوش بر چشم نقش پاشه پوشیدگیه او نقش قدم نهشته می شود مار اشک نه اندیاد کلاه او بیدل بیاد می تو در خون طلیح خس و خایم آتشخانه ات کو تو شمع بے نیاز میا بر افرور و اگر گیسو رم دیوانه ات کو گرفتسم تو شگاف زلف زار ولیکن همت مرده ات کو بساط و بهرسم و ایدین ندارد</p>	<p><b>ردیف و او</b> حضرت ختم کشته ایما یزان ابرو کمان ناز آشوب کشاکش بر خیمه ابرو که عمری شد تقسیم سایه انداز ابرو زبان سر نهنگان مگر گمانت که می کند عرق و اشوب از لعل چمن او خطان ابرو تو محرم نشسته بر دم تغافل بستی در نه بجای سحر و سحر و زخاک نمکان ابرو میخانه است شوق بیاد نگاه او انجا که از سر تو جرات طلب کنند یوسف رس گنجت در آغوش چاه او دروا که شرم نقابت کشوده است گردون چه استین بکند دستگاه او بر سر کشتان چو افروزیم ناز عجز آیند بر سر فرزند نگاه او کجایی ای خون دیرانه ات کو شراب عافیت بهانه ات کو اگر اشک چه شد رنگ گذارت چو مکران لغزش مستانه ات کو ز بهستی تا عدم یک نمره دارمست برون از خود شمر کن خانه ات کو</p>	

ز خود گر بگذری بگمانات کو سرت بیدل هوا سو و در است بسکه پیوسته این دنیا حیرت جاده بی رسن شکل بر آرد و لو آب از قعر جاده گرد و صحرا از رم آید و سر انمی میدهد جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه نیست نافع معنی آسایش از بطنان تج جوهر اعریان بیکنیم در عرض آیه گر سلاست خدای سلاطین جوهر آینه بی دارد و اما ز کاه و اسم شهرت بهانه ای هم همه ساز او را ترانه ای هم همه همه عالم خرق او نام است خاک میزند زمانه ای هم همه بر کس را زانفت روغن دست تکلف فسانه ای هم همه دل خود میجویم تا نفس است دشت دو تازخانه ای هم همه بار دلاست اینکه بجاکت نشاند چون عمر مقلان پیناکدشته ای قطره که شده نازم بیست لغزیه گراز همه بالا گذشته برق نموت آمد و رفت نثر اردا گویا ببال اشته ز فغا گذشته هر سر مویت بان اتفاقی و بکر	حجاب آشنائی قید نمیش است گرفتسم آب شد دل و اذات کو روایت های هوز بهرم اشکی ز دل دیده لیک سخی آه تا مژه خط میکشند این صفحه میگرد سپاه عالمی در نظرها جلوه است فرسوده است بهمچو در آتش است بال میجویم نیا بسکه چو قباب حیرت نفس کن آیه نال من میرود جای که میگردد نگاه این ریان عرض کمال خلق بی تدویر تا ابد رنگ کلفت آن دو دار و گواه من و ما است نایب از من و ما شش جفت در میان ای هم همه شیشه ساعت خیال خودیم بسکه بی آشیانه ای هم همه مفت ما بر چه بشنودیم از هم هر چه باشیم شاه ای هم همه بیدل ز دل برون مقامی است صد گمشان بر اوج شریکدشته ای هنر قمار عرصه حیرت ندستی منزل دیده اگر انیا گذشته ای جهاده غور جهان بلند و سب هر جای رسیده باشی از انجا گذشته بیدل دماغ باز تو بر من زنده عش در نقاب چهرین بلبانی بشم کرده	ز خود و فسانه فسانات کو ندارد این نفس سامان یک دماغ کبسه و تنجانات کو قطره هم می جبابی دارد از شوق کلاه گیر و در غفل مکان ظلم حیرتی است رفتن دل شکست رنگ بیا شد کوه ایقده جدم بزدق نشسته عجزات لب در کیم کی روان نیست منزل سر راه جوهر آینه در گرد پینا هم کم است داوشت به سناست بنا داد و بچو آه طبع روشن بیدل است شیب چاه همه با نیمه و مانده نیم همه عشق اینجا محیط نیرنگ است قلمم بیکر آنه ای هم همه چون نفس می بریم و می گناییم آتش سینه زبانه ای هم همه سینه چاکست و شنگانی است عالم دام و دانه ای هم همه یک تار مو که از سر دنیا گذشته گر بی نفس شوی ز میجا گذشته جمیع حصول همان که هست است کز یک گره از سر و پا گذشته حرف احاطت مثل ناخست مو روشن نشسته که اندوه یا گذشته ششم آینه سپرد از ترجم کرده
---	--	--

بسکه شوخی در خوشی هم حکم کرده عقده کاغذی دل بی کلاس است ساحل جیبی گردست پاکم کرده ای خیال عشق سودا جهان مختصر قلزمی آمارون از خود ملامت کرده معرفت از حد طایع مومن غنیمت آویست داشتی در کار گنم کرده کجا خلوت و انجمن دیده چو طافوس خود را چمن دیده که صیقل زد آینه بخت که کم کرده رایافتن دیده بهر کسب پیری چهل بستن است چو بنهائش عرض گفتن دیده ز اسباب خاشاک بر دل چمن که پنج سفر در وطن دیده حسره خوانده کرد آشفته را چو بیدل نفس را سخن دیده حیرت آینه زمین گیر است که ز چشم ترم جداست نگاه نمی تیز تیز ما دارد حیرت است اینکه بر هواست نگاه مژده بسته آشیان غناست گر تیرا بر نهماست نگاه شمع فالوس انتظار تو ایم شمع را رشته بقاست نگاه	تا عرق از چهره ات غریب بر عیبت می بساغر کن گراین انگور در خم کرده بر حدیث مدعی کافسانه در دست قطره را بر ده جانی که قسزم کرده بی تکلف گر بخت اعتبارات جهان غفلت است تا تو آگاهی تو هم کرده بسته بیدل اگر جزو زبان مدعی نوشته همین سوختن دیده بوهم حسد باخته نور دل که او بودی امر و زمن دیده بهر تلف کرده حسرت چه سود خسرم طاقهای کمن دیده اقامت تصور کن و آب شو اگر رحمت روفتن دیده کس محرم دفاع بخت بهاد جیا کن که بر خویش خنذیده تا بر پیر این جیاست نگاه مژده نانیست بی عیاست نگاه همه آفاق ترکستان است کور را مسح دست و پا است نگاه حاصل مادرین تماشا نگاه ورنه هر چهار سدگ است نگاه کثرت جکوه مفت دیدنهما گردید و از رنگ ماست نگاه بسکه عالم بهار جلوه دوست	چرخ ریکه ست نقش پای انجم کرده گوهر تسلیم شد امین ز موج انقلاب گر قنائل کرده بر خود ترسم کرده سوج اقبال تو در عدم بر می زند کم حیوانی اگر تقلید مردم کرده این زبان عرض کمال آتش است عقربانی اینوا نم گفت بی دم کرده زرنگی که جزو آغوش آینه نیست چراست نه ندیده لکن دیده جنون بر شعور ت خشم در ما زخمی بر زمین ریختن دیده زمرگ کسان چه بخت چه شرم گرازان خانه بیرون شدن دیده بدرین موج از کسار محیط ز رفتن بگو آمدن دیده به صبح قیامت مهر و نگاه کاسه چشم را صداست نگاه شبنم من با وصل گل چه کند چشم گو بار شو کجا است نگاه نیست آفتشی بیرون ز پرده خاک انتها سیرت ابتداست نگاه فطرت پامی در رکاب هو است گرفت احولی بجا است نگاه زندگی ساز جلوه مشتاق است بر سرخ دوست مهر کجا است نگاه
---	---	--

بیدل از بلوه فافهم بنیال  
سجده دیادت زین آسمان انداخته  
شمع خلوتگاه کیمائی بفاغوس خیال  
جلسه بزم انداخته  
سرسه اینجاست زکی خاک بر سر میکند  
سجده که بر سر بزم ابر کراں انداخته  
چون سحر خلقی چون دوست نوجو میرود  
قطره آبی حلقه در گوش نهان انداخته  
صنعت عشق کف آئینه ساز بهاستی  
راه تکی تا عدم شب در میان انداخته  
عالم کیمیا سنا بی معرفت در کار است  
در گمان جوید شیر بر نشان انداخته  
تا بخسودیم بیدل بر نشانیها بجا  
بازم آمد در حین یاد از صغیر بلبل  
مصرع می نورون نادم در زمین قفا  
بجز تراش که چرخ از آفتاب لال  
خانه بچی باران تک دارد غلفی  
ایستاد زنگار شمی در و بال افتاده ایم  
تا لب از خشکی بر آب روینا آید ببلبل  
غیبت خفا آفتاب از دره بیدست پا  
حقه ام در زینت و چتری بندم کله  
در دهن است بزم المت باز ندرست  
نظره نافه باز آید هر می آئی  
خواب غفلت چقدر بیدار آن قدری  
تا تو یک تاله پرواز از شیر می آئی

چه توان کرد نارساست بنگاره  
هر کجا پای بر است برده غمخیز شیشه  
کرده قمر گان بازو آتش در جهان انداخته  
ای بسا فطرت که در پر و بال او ج غمت  
آبروی فکر در جوئی بیان انداخته  
در بساطی که بچشم بید باغیه های ناز  
بر نفس یار و دو عالم کاروان انداخته  
تا بچیند از گل و خار تعین الفعال  
کرده دل را آب تمیالی در آن انداخته  
چرخ را سرگشته ذوق طلب فیه و هم  
خود سر میاخم مارا در گمان انداخته  
تا بری بجز غمت ناموس مینا بچ نیست  
بر و لطف یار  
زنگ گل طاف عذار بوی سنبل گل  
لاله دام دل بجز بهشت خشت باطل نکرده  
عقده با هم نیاختن بی جنگله  
نفس نامکی با رایش مکرم دشتین  
جز غم کردن درین ندان نمیداشد غل  
سر خوشی پیمانه میخانه تسلیم باش  
با همه موهومی آخر خبر و ما دارو کله  
که بروید و می گاه بسر می آئی  
سنگها بسته بدان شمر می آئی  
شعله ات کو نفس چند بهر و از تند  
بوطن خفته تشویش سفر می آئی  
پایه ات انجمه از خاک پچیده است بلند

ای باوج قدس فرشتاستان  
بر سر نا طرح کیمیا نشان انداخته  
در نگاه چهرت در چار سو آگه  
جسته رین بر بینه پرورش بیان  
حیرت بیدست پایان طلب است  
یکصد اصد کوه در پای فغان  
ناگری گیر دره شور محیط گیر و دا  
و شری می در داغ بیدلان ناز  
خواب و بیدار که بزیست کشاد و خیم  
غافلیم از مقصد خاک غمان  
سے فطرت نارسا و عرصه تحقیق  
آگهی بر رخسار استخوان انداخته  
مرشرب پروانه ایم آتش بجان  
سرگون فکر چون بیتا خالی سوخته  
آفتاب و دودیکه هم پر داغ سبنا  
کاش نو میدی زلفه باو قفان  
بشتم هم بر پشت خرم نیست که خواب  
ترک حاجت گیر ناموس جبار بار  
حلقه بیرون در هم نیست بی جام  
بیدل شب سرمه چون رخ بیدست  
نیستی اشک چرا انجمه گرمی آئی  
زین نخیل که در دستش بلغم هست  
آخر از ضبط نفس در تیر می آئی  
عالی در نفس سوخته خون سیرود  
تا کجا بالسه ابله بر می آئی

<p>             تنقی ابهام از ثبات یقین خالی نیست              و عدد حساب و تو آینه میری آئی              بنمودم در جهان کجای خوش ترس              به جوهر و از بافتن بدن پر می آئی              خجلت نمود دشت تر و دشت ان نیست              دلکوب نمود چون جریس هزاره حرو              امی خواب تو تلخ از بوس محض و دیبا              هر چند گردون رسی از خاک بجزئی              در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دو              یک زخم بصدح چشم نفروشی              جوهر ناز چه مقدار تری می چند              عمر باشد که هر سوگرم می آئی              چقدر لطف تو فریادش بصری              کرد و ثوب آینه بردار قدم می آئی              فقر ناز که تجسم بد نظر و خسته              میردی سوی عدم با عدم می آئی              انتظار تو بهر بگذرم دار فرس              ابروی ناوار اگر مال خرم می آئی              نه نفس بر تیرم کردن دامان مدد              مگر آینه کند بر من چو این مددی              باد چشم تو را و اگر غافل نیست              ای طبلیدن به تعافل تری بان مدد              کیست باطنش از دوش بوس بردار              آه زان روز که سیکرد با حسان مدد              بیدل از غنچه که خرم سبق زانوی فکر           </p>	<p>             هر چه شب فتنه از بولش سحر می آئی              نه دل آینه نمی دیده تماشا قابل              تا تو چون نگذار پرده بدر می آئی              تا چند که شه دل الم پییده کوشه              ترسم برق کم شوم از آله جوشی              شومیکه بفالوس خیال تو فروزند              حیف است حرف گفتند بگوشتی              تا محبت پیسته بکشد نشسته است              برق آینه دارست مباد افروشی              ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی              که بچیت که دیده نم می آئی              صمدی لیک درین انجمن بزرگراه              که چشم همه کس دیر و حرم می آئی              عرض تنزیه بدشیمه می آید است              جاه باله که بسامان خرم می آئی              چشم نابسته آفاق سوادش است              هر کجا پای نمی پای سرم می آئی              چه ضرورت کنی بچ و دادم بیدل              انتم خاک شد اسوخته جانان مدد              آرزو میکنم دم بردارم طلب              گرد این دشم و دارم ز غزالان مدد              راحت از قافله فروش برون تا محبت              بی عصائی بکنند که به ضعیفان مدد              حیا جوی هم شکم درین واک خشک              بود و تا ہی دامن بگیر بیان مدد           </p>	<p>             آنرا از جای تحقیق بچیت زدن نیست              چیت نیست که در دل به نظر می آئی              بیدل این سخن شوق فسون گشته              چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی              امروز که محرم فریاد کسی نیست              چون آتش معنی است نه از خروشی              اگر آگهی از تنگ بدانجامی اقبال              آن جرعه که برخاک توان ریخت نشو              بیدل اگر آگهی شوی از درد محبت              دل چه دارد که درین عکله کم می آئی              اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا              بچمن سازی آنا ختم می آئی              عقل و حسن غیر تحیر چه طار و اینجا              سوکالیت که معنی بر شسم می آئی              ای نفس آمد و رفت بهوست دادم              صد شوق خامه ز یک نقطه هم می آئی              کم ز آرایش تسلیم نگیری ز نهار              میروم من بقیه ام که تو هم می آئی              شوق دیدارم و یک علفم و دارم حیات              کو چنانا کند از وضع ایشان مدد              بسلم گرم طواف چمن عافیتی است              ای جنون تا شودم بار دل سان مدد              با همه ظلم رها نیست کس از این بیخ              کاش از آبله بخشدند که گان مدد              زبیکه کرد قیصر زگاه و عتر گان           </p>
---	---	---

<p>نذر دار آنمہ فرصت کہ رنگ گردانی          بجز کوش گزیر شرم جوہری داری          بس ست جوہر شمشیر موج عریانی          فراغ دارد از اسلام و کفر غریبانہ          کہ انتظار نویسی بچشم قربانی          ز ابرگریہ اگر دیدہ کیسے سیدنا          مکار آئینہ تاجیر تے زویانی          از پردہ ناموسی افلاک کشیدیم          چون اشک باین رنگ میاید بکیم          دل نائل تحریر سحر و نیست کہ امروز          زمین پیش مراد نظر من نہایت          زمین جوش غبار یکدفعہ است جہانرا          داود و خواہی شدن از قلم سر نہایت          بر ہمین کیفیت بختائی نیست          اسی صفر بر اعداد تعیین نفوس          آنجا کہ قناعت کند ایجاد نسل          خوابیدہ بچشم بخت من و چشم سیاه          از پردہ دل چہ کہ شدہ سے تامل          میخواندم و افسوس نفس سونہ کاہ          بیدل شدہ و قلم از او ہام چین          گرہ کشائی ناخن رسد بر خار          دیدہ است زنجیر مال و چشم          کہ آدمی بسر دار بہ زنا و کدہ          جوہر کہ لالہ سیامی ز دواج باز          جنون بہاری مادہ است نک شوا</p>	<p>شمر گل ست خزان و بہار اسکانے          غبار ہم ہو نیست بی سلیمانے          لباس بر تن آزادگان نمی زبید          فلک بچمن مد نہ وقتہ پیشانی          سواد و طلق نیست آنقدر روشن          جو صبح میدد از یکدم خود افشانے          دیرین ہوس کہ تا مکن ست پیلان          چون اکبہ صحرایی و چون نالہ ہوائے          کامی بہت نازدہ در خاک شینم          زخم ست ہمہ گرفتہ و نیست جدا          اسی آئینہ کہ نفسی پیش نہ ارم          چون عکس در آئینہ کفر خانہ خدا          تا چند خراشد اثر لاف گل و بیت          بوسد لب با ست فلک از چہ نہایت          بیدل تہی خویش شدہ باو چہ نیست          خاکیم زیر قدم خویش نکاہے          خواب عدم و سایہ فرکان گیاہے          خواب عدم و سایہ فرکان گیاہے          یارب تن آسانی جہم نہ پسندے          رفیقیم ہا دو نہ شبیم بر اسے          دیکہ عجز بشود دستگاہ کیجاہے          ز جوہر آئینہ ہا راست ام بیدارے          کہ ہوا و اسیر شمشیر افلاس          کہ با تامل جہانند اہل بیچارے          بقدر فقر و دل شکستن آہنگم</p>	<p>بنو دشناسی با خستہ شد خدا وانی          ز خود بر آید گمان شو گئے در دارند          بہاد و عوی کار سے کنی کہ توانے          کشادہ روی از ارباب و سنگا و خواہ          یکی ست سجدہ فریاد سلیمانے          کجاست گرد امید کی دامنم گرد          نمی کشید ز فرکان کلاہ بارے          مایم ودلی سروق بی سرو پائے          ننگے کہ شدہ انگری از تنگ قبائے          جرات ہوس طاقت دوری نتوان برد          نقش قدم او و رفتی کردہ حنائے          بہت نہ پسند کہ باین ہستی مہوم          فتح در خیم کن اگر چشم بختائے          گر چون نہ نہ سر گشت از نظر تسلیم          این سجدہ کہ بر سیکر ہاست دو تائے          مارانہ غر و نیست نہ فری نہ کلاہے          بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت          بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت          چون خامہ ز نام رسی بہتہ بچاہے          آنچہ غبار نفس از ہر زہ و دیہا          آئینہ شگستن بیدل داشت کلاہے          میان آگہی و راحت ست بیزارے          بود ہائی من در نور گرفتارے          ز لوح سایہ جز این حرف خطی بید          بچشم اختر نیست رنگ بیدارے</p>
--	---	--

مستقیم عالم تسلیم باش راحت کن  
 شکر کار و بی افتد که کند مارے  
 بود که هستی من کاشن نشان بود  
 بات دیده کن فضا جی خواہے  
 بان اوج اقبالم از بیکسیہا  
 گرفتارم اما بقدر رہائے  
 نش آفر از خون صید ضعیفم  
 ز جلیت خم جبہ دارم گدائے  
 تکلف کن ساز تقلید غفا  
 کند عکس در آئینہ خود نمائے  
 نہ آہنگ شوقی نہ پرواز دوقے  
 ز نیم فرو برد از بے عصائے  
 چہ مینے بیانی چہ لفظ آشنائی  
 شود جوہر آرای دندان نمائے  
 نفس مایہ را سیکھتلاف ستے  
 چہ پرواہ فراز تیر ہوائے  
 بدر دسہ تہمت سر کشیہا  
 شکست قفس را شود مہیائے  
 قناعت کن مہر کز ابرویت  
 قلندر ندارد خم ناخداے  
 بہتے من و ما ضرورت بیدل  
 و تفرق فتنہ ہمایہ لیلانی شوہرے  
 ہیکس از رنگنای حرج رہبرین بود  
 موی چنی کردار دست گاہ لافے  
 ساز راحت کہم بخار دہم غفلت ستے

بلند و پست جہان سائرست ہموارے  
 چو گل بہار نشاطت لیل بیدر و ستے  
 خجل زینت کم کرد ہیچ مقدسے  
 فغان داغ دل کشد بیدرست و پائے  
 کہ دار و مکس بر سر من ہمائے  
 کباب وصالم خم تراب ست عالم  
 سر انگشت پیکان تیرت خنائے  
 فناس از دیدار کردار غبارم  
 ز عالم بر آتا بر نگم بر آئے  
 درین کار گاہ ہلاکت تماشا  
 بہیکاریم گشت بی مدعائے  
 بسا زخوئے شدم شہر بیدل  
 رسائی مدان تا خود بر نیائے  
 چہ مقدار آرایش خندہ دارد  
 بر سوائی نے ز رویہ زائے  
 در آئینہ ہوش از رنگ غفلت  
 من و عافیت صندل جبہ ستے  
 سخن کرد طوفانے انفعالم  
 شود قطرہ گوہر بہ صبر آزائے  
 درین خمین غیر عجزت چہ دارد  
 نفس نیست جز مایہ خود ستائے  
 تا کی اجزای کمال از گفتگو بر ہم زد  
 عالمی را کلفت اینجائے گشت بیدرے  
 تا درین بازار عجزت خمین تا بدعوض  
 بزنگہ تکلیف خواب لہر دگر کان بستے

چنان مباش کہ در چشم مردم از حسرت  
 خوش آنکہ خون شود رنگت رد بر دہرے  
 بگرید عرض روز و فامبر بیدل  
 فسر و آشتم امی طیلدن کجائے  
 بر افشان شودم خروشی ست طوقم  
 زخم چون نالم فغان از جہدہائے  
 تری نیست در چشمہ زندگانے  
 نگہ شد سہر اپایم از سر مندر ستے  
 ببالد ہوس در دل سادہ لوحان  
 چہ باقد شب و روز جز کر بلائے  
 ہواے فتنہ دستگیر خیالیم  
 دو بالارد اینکم از بنوائے  
 جو رویا بد آئینہ بی حیائے  
 کفے خاک و آنکہ دماغ خدائے  
 فلک غم ندارد تر کہ ضعیفان  
 نہفتہ است چون فسق در پارستے  
 چو ریزد پروبال من از طیلدن  
 شناد او ساز مرا ترصدائے  
 اگر گشتے آسمان غرق گردد  
 غرور نے و جلیت بوریائے  
 آفت بجا دست طبع از دست گاہ خود  
 کی نفس ہم کرد و لبت ہم کرد از برترے  
 دل شکست اما صد آواز کنا لیدیم  
 ہیکس جز بفرنگ نشیند نام شترے  
 زخم دارد و بہار انتظار مدعا



فرق دایم نباشی حالست از کمان جویم  
 چون و غیرت خواش از یکبار فرسوده  
 جام و مینا و فعل می آید و لوزیر  
 زخم است بیک سوز که در دریا می عشق  
 بخار این صحراندار شود و دامن  
 انگشت می داری خون هم گشت  
 میدانی نشان آینه که بکشد  
 طوق گردان با بوشن پری چون گردان  
 که دم سودا بست و دمایک بی بر  
 شور گشت نگار ز در رسواست  
 آب آینه کند گشته کس دریا  
 شمع و لاله نشانی خوش گذشت آخر کار  
 خنده می آیدم از غفلت بی پرواست  
 حیرت باده کشی نیست که از آفت تصور  
 این راه نیست که از خنکی و بوی  
 حرف عشق از این آرا خوش است اینجا  
 بویاگر گشت غمناک بود و بایست  
 شعله با بزم خفا که آیدم کجاست  
 نفس آید باشی که کس نتواند  
 دماغ غرور از فقیران بنا کرد  
 بان اجتماع گدائی ست شای  
 یقین احتیاج دلال ندارد  
 دلب داده در هر حدیث گدای  
 بهر جا کشودند مکران نازت  
 زمین بیکر دست مکران گدای

بهر شبنم لعل ناز سانی سیکشتم  
 پوست رفت بر نیاید آتخوان از پیر  
 هر که در است که می بینی صفای پرورد  
 باد بانی نیست شتی از بار بی لنگر  
 تن به نوبه آفت دلیل نیست  
 پاکش از دامن اشک اندم که از سر گذر  
 خفته از او بام استخفاف نمی میکند  
 جای شرمست از سیمای این گشت  
 از فتنه و قطع کن بیدل که در بزم پیر  
 حین محبت که شود و فعل رسواست  
 خفته از لاف خون شیفه نگار است  
 پشت پانیت ز تباقت مریدان  
 یاد آن قاصد رخا به تکلف نیست  
 کو سمانت بباد از بوس میند  
 شور بگام افلاک خروشان خاک  
 پند نه کرد اگر کلب بهم آرد نه  
 هیچ جایست نمی جا هم جویند  
 جمد آن کن که تو در سایه خویش سا  
 بشهرت ز واقبال خلق از تبا می  
 کج نیست سر بایه بی کلاه می  
 ندانم دماغ خیال افسر نیان  
 در آب افکند سر مهر چشم ماهی  
 اگر اقبال خوشبختیت می گیرد  
 بچشم تان خواب خوش نگار می  
 کتان باب محتاب چیزی ندارد

در عرق خواباند بر دانه زنی بیدل  
 مستی تنگست پیغام زل بیدل  
 سنگ هم در پرده دار عالم دنیا  
 در پناه مشرب غم این از آفات باطن  
 ناز با لیلین پرست خواب اشک  
 از رخ چشمه حیاوار که در می نیست  
 یاد گیر آن می که نماید فرس از سحر  
 چون چار از قد و دامن متاع رستم  
 حلقه تاشی بفکر خویش بیرون در  
 گناک پوش ست که چون کس در گشت  
 تو بجمیازه مبر عرض قیج پیایست  
 در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد  
 که بسا واری از غولش و قیامت  
 سحر مطرب نشود چاره گفت  
 بی صدا ترزد و دست چو بر سر است  
 خواب در دیده ارباب غایت  
 شش جنت عالم غایت بر آید  
 بیدل بن با و ست حائل آثار صفات  
 سدیدست نقش گمین از بیای  
 گزافست در دهر ز پرستان  
 چه دارد درین امتحان گاه واهی  
 خواهی شدن منکر آنچه گفته  
 فرزد و چراغ از دم صحرای  
 شنیدم قدم میگذاشتی چشم  
 بهر جاتوئی دیگر از من چه خواهی

<p>نقش باشد و بال بیکمانے          کرد آشفست گرد صحرائے          عمر باشد ز تنفس ماکرم ست          یک قلم دینہ ایست فردائے          بردہ سہرہ آسمان غرور          عالمی داشتہ است تنہائے          وصل دیدیم و جسم فہمیدیم          غیر اشغال گفت بھم سہائے          از دست کاخ ذوق طرب غافل نیم          کردن بسیار منو ابد ہر غلطیہ          پنج بیکار منع خار خار دل نکرو          سنگ اپن کس ساز دنیا در نعل خوابید          عیب جوی طبع ارادہ من آرام کرد          چون گوہرین تابدیم از ہمن باکید          غیر عرابی بھر کہوت کہ میدہم زخم نیم          سے گن چنہ انکہ آیدیش بال غریب          بہ شیکہ فریب و چون قطع و ہمت          برون کردمانہ و وسایل ندید          نشد مانع عمنہ قید قسوت          تو کہ نیست رقص بسمل نہدیک          بنیر از تلک و تار کرد خیمہ اندیک          تماشایہ بیرون محفل ہدیک          ازین غم و فہل کہ غیرت نذار          بہ بحر غمہ زدی ناخ را چہ چوئے          عصا دست تو گشت ز نہاد و</p>	<p>مراسوخت اندیشہ بی گناہے          نفس آمد برون سحر بہ نعل          انفعال غرور بیدائے          تا ابد باید از خیال گذشت          بکجا میرودے وے آئے          محبت ادبار بے کس آورد          جہد آن کن کہ سچ نہائے          بیدل از آسیانی چنچ خواہ          میر و چون رنگم آخر بقدم کردیدنے          عمر با برخواستن لکشتہ تا خالی شود          نکشت این بٹائیہ دین بوسیدنے          مست غمخوئی نیلاند ہر موجودیم          خفتہ است آئینہ دست از نفس زدید          خود نہائی ہر جہ باشد خراج تنگ جہا          دست گاہ آن سپر گرین شیشہ وار دیدنے          بیدل عجز بیدل بہ جاہوان نہد          بلبلے چہ دارے کہ نعل نہیک          تو اسے موج غا نہ اسرار گوہر          نفس بود شمشیر قاتل ندیک          طرب داشت اقلید پرواز رستن          زمین را گردون مقابل ندیک          ز اسباب خوردی و بے تجرد          کہ تی دیدے بے بطل ندیک          جو جو غمخوئی شدی رہا چہ چوئے          تو دیکار دل ہمد عاجہ چوئے</p>	<p>سرخ بسکہ گرم امتحانست بیدل          قرہ بکرا و دوس عرض عفاست          چوینت ماوسن و توئی عالم          روز بازار عیبت آرائے          لے ہوانا کہ نفس محفل          خاک ناکستہ کے فودکے          شش جہت چشم زخم می بارد          خاک در چشم ناشناسائے          زمین گلستان تیر محفل اس بند          صد ریان مینہ بکول از بایدنے          تابی فردوری بارہ خطہ نیلایم          کاش باشد سیدہ بیک خالیدنے          چون جہاں تخی گداز کشن قیامت          خواب بسیار است گداز شہر پوشیدنے          دیدہ از نقش تماش خانہ گردون ہوش          دار و اسر ششہ ہر بازیر لب نہدیک          نفس در طلب سختی دل تریک          بزیر قدم ہمنزل ندیک          بہ قطع مرور زمان تعین          تو رفت این پادگل ندیک          حساب تو با کہ بار است تا بد          کس نیچا بود و تو غافل ندیک          نمیزنوشد و در باش حقیقت          چہ خوابی اگر شمار بیدل ندیک          بتان خانہ آئینہ حیرت است اینجا</p>
--	---	--





CALL No. { 1916 ~~551~~ 551 } ACC. No. 4021  
 AUTHOR بیلہ عبد القادر  
 TITLE دیوان بیلہ

بیلہ 1916 551  
 4021  
 بیلہ عبد القادر  
 دیوان بیلہ

Date	No.	Date	No.



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

